



۱  
۲  
۳  
۴  
۵  
۶  
۷  
۸  
۹  
۱۰  
۱۱  
۱۲  
۱۳  
۱۴  
۱۵  
۱۶  
۱۷  
۱۸  
۱۹  
۲۰  
۲۱  
۲۲  
۲۳  
۲۴  
۲۵  
۲۶  
۲۷  
۲۸  
۲۹  
۳۰  
۳۱  
۳۲  
۳۳  
۳۴  
۳۵  
۳۶  
۳۷  
۳۸  
۳۹  
۴۰  
۴۱  
۴۲  
۴۳  
۴۴  
۴۵  
۴۶  
۴۷  
۴۸  
۴۹  
۵۰  
۵۱  
۵۲  
۵۳  
۵۴  
۵۵  
۵۶  
۵۷  
۵۸  
۵۹  
۶۰  
۶۱  
۶۲  
۶۳  
۶۴  
۶۵  
۶۶  
۶۷  
۶۸  
۶۹  
۷۰  
۷۱  
۷۲  
۷۳  
۷۴  
۷۵  
۷۶  
۷۷  
۷۸  
۷۹  
۸۰  
۸۱  
۸۲  
۸۳  
۸۴  
۸۵  
۸۶  
۸۷  
۸۸  
۸۹  
۹۰  
۹۱  
۹۲  
۹۳  
۹۴  
۹۵  
۹۶  
۹۷  
۹۸  
۹۹  
۱۰۰

کتابخانه مجلس شورای ملی	
کتاب در بیان نظری	
موضوع	مذاهب
شماره اختصاصی	۳۱۴
تعداد نسخه	۱
موضوع	خط
شماره ثبت کتاب	۴۴۹۷۸
تعداد نسخه	۵۴۴۱



خطی اهدائی	کتابخانه
مجلس شورای اسلامی	۳۱۴



کتابخانه مجلس شورای ملی

کتاب در بیان نظری

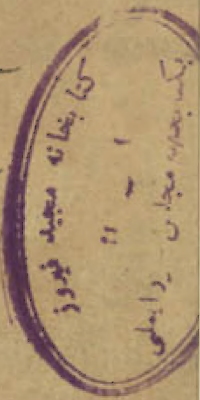
موضوع: معارف  
مؤلف: (نام نامشخص)  
محل: (نام نامشخص)  
تاریخ: ۱۳۱۴

۴۴۸  
۵۴۴

خطی اهدائی  
کتابخانه  
مجلس شورای  
اسلامی  
۲۱۴



برای  
نظری



خطی











کتاب در علم طب

کتاب در علم طب

کتاب در علم طب

کتاب در علم طب

این برین خیال که کلمان در سیاه  
دین فله که گنج ننده طرف کمانه  
تا آب نرس که در برق کیه گیت  
لنت جاکوب که کل بکاه گیت  
کاین که بهای تی زنده فکاه گیت  
کاین که بهای تی زنده فکاه گیت  
باران خیر می که این فکاه گیت  
آن از دی شید کمان به کاه گیت  
از کف بعد از آن در کیت هم  
کبر تمسبت کند الکا گیت  
اکبر تو کشتن و در کیت  
حون که در فکاه گیت  
خلق فکاه گیت کاین و او فکاه گیت  
هر کس شید آن فکاه گیت

جیمز

م

فکاه



محمود را که در جهان بر بر داشت  
 جای بخشش را که در چشمش ایاز نیست  
 نه را جو پرده در رخش باشد بر افکند  
 چشمش سوی جوارخ حطا و طراست  
 بیند تمام حسن و مگوی چشم  
 جز التفات حاصل از چشم و طراست  
 معذوم از صیقل جلوه یافته ام  
 در عزمه پریم که بجز شایسته نیست  
 و خلقی که زارتر از کس جز تر  
 سلطان حسن را ز کد احضار نیست  
 عاشق و فانی در دست  
 حسن از حجاب عالی و عشق ابراهیم  
 و ایمان که گشتی بکین که گشت  
 آن طاق ابرو را که قلمه باریست  
 کوه غمره غور نشین شود و کوه نازک  
 یک شعله بی کرشمه عاشق بوار نیست  
 مار را به اعتنا را اثر ما بود و دوست  
 جایی که جلوه کرد حقیقت مجاز نیست

یار از غرور مست و نظری که بود آید

بجای دل به یک گشت چاره ساز نیست

عشق را کام به دل خود کام تو  
 صبح امید و شب وصل در انام تو  
 دیده ام فقر و دلی آن فاجر و کفر  
 نام خوبان به نیست است همین نام تو  
 آتش به سر سبزه ای که به بر در  
 یکسر به جوهر نیست که آن کام تو  
 آفرای درد که ای ز کلام اب  
 صبح دل نیست که آن کام تو نیست

بسیار است

پرورده اگر کام

بی که در دین این شسته منت شود  
 گوش نه پرورده کو هر چه بکام تو  
 بهر اهر و رنگی قامت معر زون  
 یک قیامت که بپندد بر اندام تو  
 من ل شفیقه آثار به میدادم  
 که ز خویشم خبر از لذت و شام تو  
 ابله آن کجود صید تو از لذت تیغ  
 جان کجاست بهر آفرین که بر طاعت تو  
 باش در دوستی از خوش نظری تو  
 که ز آغاز تو بپایند تا انجام تو  
 دارد از غفلت می طاعت مستان و دوست

مکن ای مرغ خرم ناله که بکام تو نیست

یکی امیر و سی و سی توای ماه کیست  
 شب کی روز کی بخت به لواه کیست  
 باز رسکم مرد از بریم کی ای سرو  
 که در نام بیا میرم و راه کیست  
 اکیه بدیم ز نفا حد زو فاداری  
 دزد آه کمر و ناله با نگاه کیست  
 حرم من چیست فادر دن بر هم تو نیست  
 که به راسد که فتم اثر آه کیست  
 لعل چشمه خود که لاله حسن  
 ریش خسته بود و جوی نو تو آگاه کیست  
 برده بود تو برون یار و زل انجم  
 بگو بوسف تو درین این جاه کیست

می برد رسد راه نو نظری را شوق

در نه از آه و فتنه آگاه کیست

رفت است



هر که صفتی محمد در دل کعبه است  
 منت یک عارف که خود ساقی خود است  
 خوار کوی باری بر سر کعبه است  
 نشکند هر کس که در پایانش است  
 هر چشم است کار است دعا  
 که هر ندی که بزد و دهان زناست  
 ز بهشتیاری میگوید و میگوید  
 نماند تو چشمی مرا بارای استغفار  
 منی که شاهد یک عمر ره بود  
 کار کاری که است بیکار است  
 جنش های کم و سوز و زاری  
 ساید و ویرانه ام از بی تو است  
 اندک ای دل ناله از بی تو  
 ام که هر شب می شنیدم از تو است  
 مردم از سر آمدن کی تا چند با بهر  
 مردم است اردو بخانده و گویم باری  
 مجلس آنروز نظریه حال و دوا بود

هر نفس زنی و هر دم صحتی در کار است

بش چشم منی و دهن است  
 جلوه یکجا و صد آینه بود جلوه  
 آه از آن چشم و دهن که هر دم  
 باند آمد و دو جهان بود لطف از  
 حیات دهن جان که هر دم  
 کرد بدین مکان دو چشم است  
 سرشکن نو که دم که گاهی  
 بود مهر الکر در دهنش است  
 در وطن که دیگر دل چون یک  
 از سفر نفس بندرج چون است

بک امان و دلک سبت بوسف  
 ملک تقدیر بخند به شبت گنبد  
 ساقی حشر و جهان همان است  
 نه خوابانی و باشد دل و جانها  
 عهد پاینده نری از تو درین دور  
 جایی دارد که دلی عهد کند پاوست  
 بر روز از عمر جوانی که نظری است

بعدا دارد و آب نظر بکلفت

دور از عشق افروخته نمیداند  
 لاله این بلبل بر دهن نمیداند  
 خنده بر عالم من کین که هر روز  
 دامن افروخته از سر دهن نمیداند  
 رخم بکاست بابت ندی شود بدین  
 هر که بتر او در دهن نمیداند  
 باغبان دهر نخل عمر و الی نداد  
 کاشن و دستم بر دهن نمیداند  
 عشق از یک باطن نگاه دل را  
 صبر بیدل حمله او در دهن نمیداند  
 ترک خنجر کن که دارد بوی می  
 نبت تا از زده از دهن نمیداند  
 غنچه و افقون بر لبی کار در دهن  
 هر که دل در دهن نمیداند  
 عورت تنک دل نورس شهرت  
 غنچه برکت ز دهن نمیداند

از خجالت نظری ماده بر جاده کجاست

مادر ما و آب منجودن نمیداند که

۴



کشت و فتح شری را پس بود این کشت  
 خند و قیامت می نشسته ز لاله این کشت  
 هر که از قیامت می شکست به جای میکند  
 خنده منشی نمک سود و به سبزه این کشت  
 حسن بود در پندمان بود که نقد دو  
 عشق از کینه به بلبل می بود و این کشت  
 کام از آن یاد زلفی که جو کوفت دید  
 اول اسباب تعلق همه در این کشت  
 از بی ترنم نغمه فدایک حیات  
 عشق تا بر دل من کفایت  
 بر سر در ششم بلا غریبی با کشت کرد  
 با به در کام من کم من این کشت

نخل بود نغمه جز نغمه بر کند  
 در نفس ششم نغمه نغمه نغمه

زنی بر رخ نیز کو نای نورست  
 نامکس یک قبیل یک نای نورست  
 اکنون اگر در ششم به کو کوبست  
 در شرم و کجاست بدنامی نورست  
 هم مجسمه رقص می از در حسن  
 نام خوشی تو در سر خود کامی نورست  
 ردی که میفرستند اویش درو  
 مشهور خاص و عام به هم جامی نورست  
 باران معق همه انگار میکنند  
 بهر حاجت نیک مرا کامی نورست

با کاد کاو غمزه نغمه نغمه  
 قانع نشین که خون دل استای نورست

در لاله

دلا نالی در اس  
 کاح محاری  
 کبی ماسد حلقه  
 حاک ماری



9

7

فنون خط تو بجام نبشت شب داج  
 نگاره رخ تو مصطفی است نه مولا  
 ظلمت کس تو را نیستی بدوران داد  
 که باد نه ز عریض نبستاند بار  
 هر صلح بود که حسن تو با وفا افت  
 از آب اکثر بار و افلاک مزاج  
 میان زخم و خنک تو الفتی بیست  
 که از دکان میوه اینخیزد علاج  
 حضور مدینه دل ملک که و عاشق ازین  
 که بختین و عاشقانه معده تاراج  
 سر شکست عشق در آن کور وای کرده  
 بنوده سیم و غل و غل بجای رواج  
 نماید شوکت ایشان کسی ندانند  
 در آرد کسی سستی که بی ارماند  
 سوار مدر که آتش از آن میرد  
 که طالع طالع کرده اند اسرار  
 میان بوی و طبع و هم شکند  
 که شیر که کشاید ز راه رواج  
 مثال نسبت اعقاب جدا است  
 که انقدر که کمرش نشسته است  
 قبول نسبت است و بیکدیگر ناک  
 بدو ای سو که ششها میکنند رواج  
 جهان نصیب کس و کسند انهم  
 و لکن فطرت کرم جوی خوش طالع  
 عین بی کرمی از کج یافتم  
 حراج ملک وین هم مندم کبر  
 در طاعت و خاک ساری بهر معان  
 در آستان کوفان کیاره و رخسار



ای کعبه که گشت بند بعباس  
حای که عطای او بود کفر و طعنه  
نخ نظر حسن قبول تو بلند است  
یریم دل از سر ستم نهاس  
کر بزه از خلق و سرشت تو نثار  
خاک روح القدس همه کیاس  
باجه تو عادت نه و با بصر همان  
از که مراد تو بلانوست و آبس  
عشق او هر از دست زار آورد  
از که تو کردی طلب ابر و صبح  
تا که ز بی چشم عرسل کبران  
توین حکایت هم از با تو بناسم  
رفتیم و کردیم دکانی بعباس  
کم حوصلگی از طرف ناست و نکر  
لبا دولت و صلح و نفع و دهر اس  
ار به نورالتو دلم کو طعنه اس  
ارست که این فرزند طبع از طریست

بانگی که ناست کند راه ممد اس

آتش تابانی از بحر غریبان مجروح  
دیده عرقه بطوقان جوهر کوثر اس  
در ره دوستی که ناز و فرود است  
رود وصل و دوا گس میوند فتوح  
صد بمانه که یکی بر بنزد بر تقصیر  
مید کن مست کیکی را بنو در و صبح  
کاتم از با و هو اسنگ بر ظاهر  
کاتم رکاب قضا جوم بر باد مشر و  
بر دل کینه مدام صفا کرد و مهر  
در کمر و ریشته من موت ملا کرد و مهر

نه بجز غافل عیان محبت کشتم  
عشوه دیدم و خوش بود در ابرام  
صالح و طالع اگر حله جو من و اجوبند  
توبه در توبه به رشتی کمر و دهر اس  
سوی رحمت علی العرش بود کردم  
بانگ بر دوش که مایه کمال سبوح  
در محبت همه بر روی نظیر بسند

بخود ای فاتح ابوابی کن مفتوح

جگونه نام تو آریم بر مان ستاخ  
که یار تو توان کرد و نمان ستاخ  
اگر کلین تو بیل سیاه آورد  
کسی ممد من کل بر نمان ستاخ  
هر ارمند که در راه تو نشیند  
همه نمیکند شش قصد از تو ستاخ  
باب خضر داده طهارت ما  
که بنی تو ایم که جهان ستاخ  
بجه سجد عارف نمیکند قبول  
اگر بر زمینیا بر استار ستاخ  
خواتم حرکات همای محبوبند  
مقتضای طبیعت به جهان ستاخ  
عجب که جان بدست نیند مغز و را  
ستارگان خدا نازد بهمان ستاخ  
جگونه حرمت در و شش یار ما ماند  
سوال برشت و غنی تحت ال امان ستاخ

بیا و معاضی نباری بجه  
من خوی طریق از تو ستاخ



رده برشته ام از هم پایی چند  
 بزبان میزد و امروزی که پایی چند  
 زان معان که افتاد و درین کس  
 نفسی چند کجا مانده و زندانی چند  
 سر و سامان سخن کن این جمعیت  
 بهلوی من بخت از روزشالی چند  
 پس تراجم ز کجای کس است  
 مانده ایم از ده عارست و ده ویرانی  
 کشته ای پس هم افتاده کفن توان کرد  
 مگر در شیشه ایست کن و درانی  
 هیچ دل را کس هم عادت به سر و کمر  
 که نه لعل بران ریخت نمکدانی  
 هیچ کس را سر پایی نزد ایام که ما  
 نیست مگر می نازیم بدانی چند  
 بر خیزت طلبی دل را بر من  
 جیده ام از کل این بویه ای چند

مخیم و غرض نظری می نمود دارند

کاسه در پیش که اوخته سلطانی چند

خوش بود دل و سینه را غم داود  
 سر خوشم بر بدند و بیایم داود  
 ناله که هم نهان غنوه بخوشم کرد  
 گریه که دم ز شکوخته بیایم داود  
 در دو صاف غم و دانه من از پایی  
 تا غم و خلده بر عشق برانم داود  
 باده باده بگر طور غم و غم  
 که ای قوم اندیش و بیایم داود  
 کز سینه دوده ترا غم کنان بوم  
 حواجر کشته ام که از آن غم داود

باغ کسب کشتی شفافان را  
 از صدمت و از غم و بیایم داود  
 از غم شعله بر جی نظری رده  
 کس نداند که به عالی و بیایم داود

کلر از شهر آمد و بنار حین شد  
 کوشش همش جو غم و بیایم داود  
 تا جیب کشادم که از دانه برارم  
 دیدم که مباح فاصد صید حین شد  
 هر وصل که می خواست کند خون کجا  
 آمد بزبان زول و مهر و بیایم داود  
 پر زور تر از باده طحلت محبت  
 عشق که بر کمال گذر و کس شد  
 الف و ده حیران و دمارت صبور  
 محمودی ی توبه و توبه شکن شد  
 تا می شنوم حسن و قاهر و غم  
 عاشق نشینم که غم و بیایم داود  
 ما همه اشک غم کار خوابت  
 هر جا که غم در پی و بیایم داود

هر زخم که بر پشت را بایم نظری

نه خاک که بران شد و بیایم کس شد

شمع را زنده دل و شب تار آخر شد  
 رو و شرف و در غم و بیایم داود  
 شمع که کشت شد و دست به کوتاه  
 جو کلچین و زان کس را آخر شد  
 غم لیب ز سر آید و غم و بیایم داود  
 کل بیان از سر و دانه و بیایم داود

غمر می



نعلت دهر مانده حال التون  
 حجت زار نشسته بهم فرت معار او  
 کمتر از رکت غنای بود معالطفت  
 سرودی نقش اندم و نگار او شد  
 عمو دنیا که دریای کربان افند  
 کس گفت ایجه شمارم و شمار او  
 نگرنا آمده انیت که اغفال گذشت  
 غم انیده مان بود که بار او شد  
 نقش خرسار و صفح جان کشت رقم  
 برده رکتی فاند از که کار او شد  
 شادمان کوشه حسی بر لطف دارند  
 هر دل صید می کرد سیکار او شد  
 انجا به بر شک به نور فرو شدند  
 این بانه بنش به بر کور شدند  
 فریاد که کس با سیری فتن او را  
 فرط کیم از کور و طعن دویدند  
 غیرت گذار و کیشم دل منکر  
 مکرده رخا کستر منصور شدند  
 زینبده بود دعوی فتوری خیمانی  
 هر خیمه که جولان بسور شدند  
 در دست جهان خالقه دیر که  
 در دای دوری بخت کور شدند  
 آگاه در کنای که شانسای می  
 فردوس سکونه المور و شدند  
 در عشق نو با خد رو به ایم که کرد  
 ویرانه که در کشتور محمود شدند  
 قران شدگان تو فساد کوی  
 ملک سینه بعد غربت سالور شدند

در طالع بند است که کدان فست  
 صل و صم و داور و سوز شدند  
 اخراج مغل جو اسم و سراج قنبلش  
 کرمندم بند و سوز شدند  
 بارش دل و سینه با سوز شدند  
 خوش باش که کم بند و کور شدند  
 کوئی رقی زاده که صد شور شدند  
 بی باکی انداق خمی بدر شدند  
 این رسمای نازده حرمان عهد  
 غفار بوزگار کسی مامور شدند  
 بار این به اعتد و رفت امید  
 امثال هم سکونه فتن شدند  
 پیوده بر گذر که آفت شدند  
 شد کاروان و مودعی شدند  
 رسوا نم و در کنه تو صد بار در  
 رفتی و آمدی که کسی را شدند  
 دستار مار کج که در کلو شدند  
 حم را که تفت بیکه تاج شدند  
 شب نمنده دار بکشتی بر شدند  
 بیدار بود و مکره ز بر شدند  
 در صدر اگر حضور بود کسان  
 هر که گدای کوی جهان شدند  
 پس نمنا بکوش لطف شدند  
 در از کون بیت به بر شدند  
 قاصد ولی آرزو تر از ابله دارد  
 ی آیداران کوی و رفتن کلاه دارد

ای قمر طلعت



کس خسته نباشد بر خسته حوا  
کای گذری صحرای بدین در صله دارد  
شاید که شود جلوه کرار غریب عالی  
جنبی چه کس برده این قافله دارد  
مستوفه جملت بخوار نه بگویم  
مجنون لب لبای این سلسله دارد  
هوی برف است کشد در عمه محرا  
دیرانه که راهوی رمان در کله دارد  
در بکاش می باید در طرف تکند  
صد کوزه اطمینانم جو صله دارد  
فایز شوم بکنفس از بندگی عشق  
سکرانه زهی که کتم قافله دارد  
لایا باده کنم مستی دلی نغمه ریم جو  
اسکے ولی هر که سر مشغله دارد

چون گفته دما گفته سحر ز کجاست  
خوری که گفت نظر سے صله دارد

کمال عاشقی میرانی دیدار می آید  
حوالشی بری ماند سمنند بار می آید  
نه رنجه و نه دوشان می کشد بی نامی  
قرب من غنای از سر بار می آید  
نور خواه ارضا احد المکر و نفا  
بخت این به بندگی اختر از دیوار می آید  
بهند خط جمال از سودای می آید  
مه ابرو از ایمان برده و انگار می آید  
مسلمان عاشقی رسا رسد و داد  
موصوفین که با هم مصروف و ناز می آید  
مبارک فال صبح دولت سدا می آید  
که دست نیای کسی حشر را در کار می آید

۱۱۱  
۱۱۱



بغیرت تو چنان تشنه ام که صبرم  
بگذر ز صفت آن پندار که در صفت  
ز بقراری افلاک ز انجمن دارم  
که آتشوق نور جو استند و نشسته  
نور افز و نیست ز انداز و بر شمع  
غزل بر فرموده خوانم که بر دایه استند  
ز فرم کلام میگویم که غلو تیان  
سر بس بولش اندود و در فرو استند  
نوحمل مویه فشان این صریح و صریحه  
که کم در صفت غوی میماند که استند

نکاهی نون طریح خوان این جمعی

که ای بیای غدی که نشاط و استند

باید بویستایم ما را غم نباشد  
مرووده و استایم ارام تر نباشد  
از لب بیرون نیاید او را غم نباشد  
بره اصرار و بسمل هر روز نباشد  
تا باج و بکاشد او را کان عشوق  
مای غم و عشوق کای خطره نباشد  
صدور اگر کشایند بر ملوه گاه دیدار  
آن را که کشیم استند و غم نباشد  
اول نشان مروی افغانی که غم نباشد  
اندر هنر که گفتی و دیگر غم نباشد  
فروز و مفعول و غیره و غم نباشد  
تا نشکند صف ما را طفره نباشد  
تا دل از کای نباشد و غم نباشد  
عاشق که شد بر لبان و غم نباشد  
استی که بر لب و غم نباشد  
خولی که عشق و غم نباشد



در کوفته نعلایت سیر کلفت و زدن  
 زین خفته نظر را هم که ز سر بیاید  
 هر جا که و در صاف حرف او از کفایت  
 یک خانه غریب که تو را از لنگر بیاید  
 قاصد که میفرستنی لعل که از پیش  
 از ناخبر نیاید تا چرخ سیر نیاید  
 از نایب لوری که حاصل اند نظر  
 لب نشسته باو گشتی که گریه زرب باشد  
 رک و سهای خوشی می چایانه میخورد  
 که که ز آبرو ان چرخ خوش میخانه میخورد  
 خود روز و زمان هر کسی خبر و سودا  
 خنجر که دل و دانه بخواه میخورد  
 مهسای قنایم جلوه در کار میخورد  
 مهم بر بام تا به چشم از خانه میخورد  
 جوان لعل از رگ که من میخورم  
 تشنه دزه که در روغن میخورد  
 ز بس قوت خود کردن که بایم میخورد  
 که در کاشانه ای که کد که از کاشانه میخورد  
 سبکی از یک درق لعلی خون ماه  
 کی دیوار میگوید که کی از خانه میخورد  
 رنجه و قهقهه از خواب چشم میخورد  
 شمع که شمع و اسباب از خانه میخورد  
 بود و آوین ای شمشیر که حرکت  
 این که درین صحن میخورد  
 که کای نظر سبک در ارمگاه ایفا  
 چون از سایه دیوار این میخورد

کافیه

ص

بر کار

رو رفت که محو تا استخوان خورد  
 برین مباد کند که موفقیان خورد  
 بر نامم خنجر که اشعه ماطان  
 مو که ظلم کشیدی اندر زبان خورد  
 مست آسم بعد اگر گشتی بر لب  
 ز آرزو که در محبت او دستان خورد  
 شکر ای جان خورد که در دست تو  
 کار و کاران ز دست بستان خورد  
 جانی و مدد کننده از کان جرم میگم  
 این بر نامم اگر زشتان خورد  
 چشم بر آتش میگردان که گشت  
 رشم که فام موه این بستان خورد  
 از آدکان کجای رسیدند و نامان  
 زان رهروان که گشت کار خورد  
 هر جا که گشت بهر نظر سیر گشت  
 کی بستان گشت هم گشتان خورد  
 مجلس بود گشت تماشا ما رسید  
 در بزم خون غامد کسی ما با رسید  
 دلال عشق بود و خریدار دلستان  
 خود را و خرم خود را با رسید  
 بال و پر از داری منزل بنشینم  
 بیغام و بیبازی غنقا با رسید  
 که که هم تیر زبانه غول بستانم  
 حسن تو شور کرد که غوغا با رسید  
 اموت هر چه موهه که گشتی ما خورد  
 اندر خشت هر صخره ای با رسید  
 بعد از هر سو شویب و مجادلت  
 نثار راهب دست تیر با رسید

ص



مار الی است اردوی القات تو  
 ند کریم انجان که غنا بکار رسید  
 رمی غای و سنی مارا تمام کن  
 زان غم که یک مایل مهیا بکار رسید  
 مشکل غنای ناله نظیر توان گفت  
 باد بهار و نکست مهر اعمار رسید

هر کس که از بای میباشند  
 کز کثرت خوش گوی از دل بکشند  
 در دنیا با چشم منور ندانم زکی  
 بملان را بچمن راه نوا بکشند  
 کلام از لطف که کبر تو خجسته است  
 بر این رشته ندانم زکی بکشند  
 آفرای گل کز ری کن بگلستان ما  
 چشم ز کس بر باد صبا بکشند  
 برهم افتاده دل و دیده را انداخته  
 نامه عقد کهر روی غما بکشند  
 هر کافیه آن جسم سیه و کارا  
 کفر باشد که زبان را بدعا بکشند  
 سیر آن دایره بر دست و پای بزم  
 چشم از خوش بهین ز جوی بکشند

که بجهان نظیر بر این نوزاد

مطر با غم که مار بند قبا بکشند

ممنون بگردن از مقام رسید  
 که دایه زهر بطنی مرا بکار رسید  
 ز نامه بکف غم بر مراد خود گذشت  
 بهر که داود مراد از من بکار رسید

بزار نقش سوختم داود مراد رسید  
 قلم گرفت رخط سوختم بکار رسید  
 مرا زین خبر دانه دانه این جاده  
 غنای خاص گرفت و کس بکار رسید  
 باه و ناله حرف غم ز جام و نغمه گو  
 که کارم از می و مطربان بکار رسید  
 شراب و مرغان بی تفاوتی گرفت  
 که کمال گرفت و هر حرام بکار رسید  
 به جای آن که بجام شراب و طهور  
 و شسته را در قلمت و آن بکار رسید  
 جهان زار و فتنه غم بخت و نظم  
 که سایه از کرم و بر بکار رسید

لباط عاقبت عقل موش بر چشید

و کز نظیر بر طرف بکشد و جام رسید

شکی من کوی زادای سخن رسد  
 صد حاجت مقام کن تا من رسد  
 من بر در آید بچلی بود و سوختم  
 برو آن خون بویژه آن سخن رسد  
 در راه نوا مال و صادر تر و دند  
 مانو کراوی بیت الزان رسد  
 کز زبانی قفسم را نمی نیست  
 حای بنه که ناله بوی من رسد  
 گفتند که بخت سخن گفت حد  
 ای کاش عرقل بخت بخت رسد  
 چینی که مایه شد علامت رفتند  
 دست خون مباد بخت رسد  
 زاده و ناله موهنی هوا بخت  
 و ریشو بای چشم من بر رسد

مجموعه



باریکه تو خبر موسی بسا داد  
 دوزخ کس تو کس کجای من در  
 این جان بسی درو نظر منم و ده  
 مرگی مکرر اول زین رسد

خونم از خاک نری تو عثمان کی شود  
 خاکم از این خون نری عثمان کی شود  
 کرمی اصل محبت از دم کرم نیست  
 ناله ام تا نشود بیل جوان کی شود  
 نه بختی را چه را هم باز تو ان  
 چون نکست ریش آمد برنگدان کی شود  
 بازوی ما طراشان کند بی لار  
 هر چه دست ما رسد روی کسان  
 بخت باز آن مورق هوا می کشد  
 بخت خود نکند کافر مسلمان کی شود  
 دارد وی غم که میرد نه بر زمین  
 انهم اگر بخت است اما است او ان کی شود  
 خنده توان که از او کان با جو مبر  
 جنب بسیار کم یا نیست از ان کی شود

نخلک است حق بن تو کی باید نظری تو نیست

انجان تو نامه هر کفر او ان کی شود  
 هوای کوی او او احم از غایب  
 ضون او پسر را از بر پیکانه میدارد  
 معلوم عشق کفرم بقدر انکار انهم  
 محبت کجایه میزان میکند بیانه میدارد  
 قدم را بنیاد او است من من من  
 کرم مرزانه میدارد و دم دیوانه میدارد

باز کوی تو خدایان کجاست

بناخن رسته ایمان را هم خوشا  
 کجای محبت و نصف کجای میسازد  
 دل از تو و قبولی عیسم چونند جواد  
 کشت با کج کلن درو یا میسازد  
 کوفتک ازلی بازی بر خرم در کوفتک  
 زلفم و احمی تا قدر عالم دانه میدارد

مکن از بزم چون کالکان و بن نظری را  
 اگر می نیست با ما مانی میانه میدارد

جو بیان بند من مرغ درم درم  
 حو قو کل بود به بیل بکب میدارد  
 جو بر با هم و در مردم نشیند جدا  
 مبارک است بود و قدم که بچو میدارد  
 زو تخمین خیل و خیل از محبت کجایه  
 ضون با دو ان با غفر افسانه میدارد  
 محبت جو و جو و هم را نهم بناب دارد  
 بقی ذره دره کوه را بر و ان میدارد  
 پیام نو بهاری تا گوید ابرو نوروز  
 کلید مرغی کی شمع کل ندانه میدارد  
 بخت کم نباید دید قد ز میر و ستارا  
 فلک صد با سبک کل میکند بیانه میدارد  
 بجز زلف بر نشان در عالم نمک خوری  
 بریر اکوشت و برانه ام دیوانه میدارد  
 مهاد برکت و بار کم اگر افتاده ام  
 که شک خنده از انقل مدها میدارد

نظری لازم عشق و ضون بخت و ناسا

حرم و دوری مردم مردم فراموش میدارد



۳۰ شب عجب نگریه مانانده و تر بود  
بر سر خار زده صد گشت جگر بود  
میر است یک در پشته جان این نانی  
صد لاله کستان کاشته و دیرینه بود  
در زربلیم گاه طرب ز غم نه می سخت  
برد و در کش کاه موس حلقه شمر بود  
کار و ز کلاه که مقصود اجابت  
در برین لاله هم آغوش اثر بود  
از کثرت آمدن در در خیالی  
بر لبه خوابم بحر شب بند و زبر بود  
وز بهر نار قد می چشم زخم را  
تا گوش و کربان نظم هر ز کمر بود  
گفتم بدای قوی وصل تو خواهم  
به خوش ندم بوی تو با ما و سحر بود  
قاصد حکیم سوخت به سوام و جانم  
دل بود جان خوش که ز لعل خیر بود  
بگذشت و کربان زوی جا که نظری

بش به ملا دست دعا بار سیر بود

۳۱ مالکه رهنش ندلم حور نگیند  
در دیده او نقش من از دور نگیند  
بر وانه منتاب کند بال فتالی  
که نقش نگیند که او نور نگیند  
از گریه من غمزه او شک سازید  
در بزم که خوش بمان بود نگیند  
سلطان و کد ابرو میخانه خواند  
در غمزه که با نوت مقفول نگیند  
ما را به غل لیک عرومان گشتند  
هر دل که در وانه رنجور نگیند

نومیدی که ز تو این تیر کی بخت  
در زربلیم گاه طرب ز غم نه می سخت  
ما و خوش دیر که در پای حلقه است  
در شرح غلط گونه مقصود نگیند  
از مد که دیرانه بری جلوه گشت  
ز انبساط که دیوانه معبود نگیند  
گرمست نه دم من از عشق نظیر  
کین ذوق موس و دهر غمور نگیند

۳۲ در استیلا ما پر دبال تا رسید  
هر جا رسید بر این دور تا رسید  
بلبل نمیشود که نهال در بوستان  
کین ز صوت نغمه بشود و تا رسید  
کس را بوی بلبل و پروانه جل کرد  
سر گشت ماند هر که با آن جا رسید  
باغچه این معامله پیش از دست  
حرفش بود که غم بدار رسید  
هر کس بقدر طاعت خود میگوید  
آتش بقدر جذبه بجهنم رسید  
شب خنده بر لبه آفت زوش رود  
مد کار و آن شکر برانی بود رسید  
گر دیده تلخ همیش حرفیان و حرم  
لذت مند از طعام خوشم گذر رسید  
از راه از اجابت چنانکه کان رود  
هر دم منته که زخم دل از شوم رسید  
می ده که رفت نوبت منوری و صلاح  
لطف نقاب خیر بدست رسید  
عشق در بنظر طریق رفتار سیر نمود  
در حیرت که کار نظری کی رسید



بیاورم فتنه را که در شور آورد  
بر سر راهم ملا اندر طرف تو آورد  
تخم غم در آب خاک مالیده  
خزین حاصل کنم که دانه مور آورد  
اندک شام زنده گانی شمع باله نشد  
کی پس از غم چراغی بر سر کو آورد  
عشق و شرف هم او شوی خالت  
حالت سلطان ای قحطس عمو آورد  
نی همین هنگامه دمای من نشد  
عشق و ایم بر سر بار مستور آورد  
حسن کل مرقی که سمانی که اکنون  
بیل در دانه را جوج در کج را آورد  
مجلس عشق از رفیع منظری نشد

مجلس

موسی ایبر چراغم انشای طور آورد

بوسه بدانه است اما بگردود  
نظر خوبت امداد خیار الوه میگردود  
دکاوشهای هر کان بر فزون  
که گزینم بایب بحر فزون الوه میگردود  
دل را که ده فرق خورشید گزینم  
دهد باز دوق دست غم فرود میگردود  
تو که بر هم زنی مودای ما زینان  
ما را باید و نیاید وین باو میگردود  
دین دست غم ان غم بدین  
ندانم که از کم در خشت میگردود  
گس این لی اعدای بهمانی شریکی گوید  
که عاشق زینت مودای او گردود  
شفقت کاه کای می بود و ان نظری  
جودای دیده از دست سالی میگردود

سبب

کی گرفت علاج دماغ من باشد  
نیم درین دنا فیه درضی باشد  
مقدم بهت خود جان که بخوام  
نه بهت نه بهت که نه بهت باشد  
ز طو حرق عه کار فصل دیگر شد  
بواستی که سببش اهر من باشد  
انوشیروان مغد که مرغ زبرک را  
خط لکست استغول حریفان باشد  
سر کزین که نه مال را ایلوول شود  
دین عیش را فیه از وطن باشد  
بجوده ام بهوای تو باز است  
که دور کردی آن شکست را باشد  
ز بس که عالمه زوقی نواده باد  
به حدت زغم پاک سر من باشد  
توان نامه من یافت آشنای مرا  
عده زوقی مانداده سخن باشد  
زمانه بس کنم زانکه کم رسیده است  
را این در دست که مرغ میگردود

مجلس

چو در دام

مجلس

چو خراج کل که در حق نرود که کوس شد  
که عیبی بود قطره درین سخن باشد

آن را که قبول تو خداید باشد  
در بیک هیچ دلش مایه باشد  
از غمت بهت شود و بکرم  
هر چند هر چند از ما زاری باشد  
گویند تو مردان مهری است که  
جان دادن پس از این و خوار باشد  
از کس عجز تو بر سر و پا  
بر پای رود و فتنه و دین باشد



اربابی حسن نودیش بخت بر خاک طبع میدو که فرار باشد  
 غم از من و کنت مرا بجهت این کسم که از تو بود چون منش عار باشد  
 این شعله که افروزد کجاست و خفتن هر سوخته زین نشاء خودار باشد  
 باد و نوارس کند باد نوارس  
 روانه که شود کلشن کار باشد

دشمنه بروی ل افکار بر آورد کما هو جرم منج ز کلمه از آورد  
 امسال که کشت صلاح دوم زدم رنگ می کل بر سپهر آورد  
 من تو به یاد دادم اگر که کافر ست از کوه خار نما بر آورد  
 تنهام مرا راه زد از تو ای عشق من شمع که از خفته و زمار آورد  
 هر کوه هر خار ره مار کعبه بخورد صدر یک کل از کوشه دستار آورد  
 بد نما هر که در خلوت مانده مار از سر ایو دند بر آورد  
 تو کبک خوانده مهر زده کد جولان تو طالع و کس فیما بر آورد

بس حلقه که در درد افلاک نظری

کاین صبح طبع از رخسار آورد

بناظم کائنات و دست دین و دول تو خسته و ناله و گشتن

مخ اگر نشدم مضطرب ز آمدت جوی دوده نمی داشت و بر رویش  
 در اشتیاق تو خندان منم صنم کفتم که نرس ز خود زاهد و عیش  
 سر از خندان تو کفتم برون تو انم زد بلند با کرم و جوی و امیش  
 نشید در درو دیوار کوسان که کل ملول ازین بیلان کلشن شد

مرا خنده در رنج بهای تو نیست

لب ملول نظرس که دوش تو نیست

این کوه را بنام نه باطل نهاد اند پس معنی و جمال این کل نهاد اند  
 در سینه شسته است باین کار و بار هر سوهر از عهده مشکل نهاد اند  
 زین کل هر دیده اند که جامان خوش از رخ راه بایه محل نهاد اند  
 قدم بشو زفته و جان شسته تنخ زین آب نیکی که باطل نهاد اند  
 آه این جوی و نیست یکم برای یکد که خورشید از بریده دره قاتل نهاد اند  
 بوازم مکن که رنج آب روی را با خون منکس معطل نهاد اند  
 بر لبه کوهش را بود اختر ازین مستان قدم نرم تو عاقل نهاد اند  
 نمای رخ تمام که شالانه خنده اند نشان که توان بر عجز سایل نهاد اند  
 گردن به تن نظرس که عاشقی بر سر کلاه مردم عاقل نهاد اند

حافظ



بدل رشوق و چون ناله در میان آمد  
ایمانیت از دو باجم با شمع آمد  
میست و دم شوقم که بر یونی بود  
هزار دانه در روانه در شمع آمد  
جان باش من ز کار خود دار  
لکه خوشش نوم برسد نزع آمد  
برنج غنچه درم جان که دست ناز  
امانیت که خود در سر شمع آمد  
بجاست ماله در معین که کل است  
جان دود که کمر اری و دواع آمد  
جهان مسانه میل برم بدرد سر  
سربست که زبوی گلش شمع آمد  
سرا اطاعت من انتم هم و کبار  
که نبذد که مطیع تو شد طاع آمد  
نموده در محال تو و غافلش است  
که دزد و نظرا هستی شمع آمد  
بصیر داد نظرسه و از فرمان زد  
که غم بدعت و تحران با شمع آمد  
کس من نیست که بنظر از دل  
غایب از دیده نکرد و قیاس آمد  
دولتی بود که مردم نیکو کار  
القدر زنده غایب که محمل بود  
راه مکارگی پیش از آن که بی  
بدلیل ره و طی کردن منزل بود  
میر و ارم که این نیست و حقیر  
مخوفی کل از گردن قاتل بود  
فقد ما بوزران من خواست  
هر که از کینه ازین ره بساطل بود

یکوی دوی که جیل و شمع است  
همه حاضرند این رسته و کل بود  
شرفان که درم که رس خوش است  
قطره خون گذارد که شمع بود  
مرد عاشق زنده دل بجای جهان  
آن دیگر نظر ار که حاصل بود  
من و از نظرسه و از کس نیکو  
زبان ابد ارام که کردل بود  
برست ستم باز دارد  
عیش و شربار ما ندارد  
ماجره بگون کنیم کلا کون  
مشاط کار ما ندارد  
جون شعده و کور سینه رو نیم  
غم ابر ببار ما ندارد  
کس روی مکر دکل که دستش  
رحم سر خار ما ندارد  
عسیده ممکنیم بسیار  
مطرب سر کار ما ندارد  
آینه عیب ماست گویا  
عیب آینه توار ما ندارد  
لی نام و نشان نوشت هر  
گونا که زار ما ندارد  
هزنامه که دل میکند خون  
بخام دیار ما ندارد  
خوشحالی رو و وصل دیدیم  
شوق شب ما را ندارد  
ان غم کمال اردو ارمیت  
زنگ غم ما را ندارد



گردون مهر و مهر دار و اما نقدی صیبار ماندارد  
 خوانچه کشیم مانظیر  
 می عزت کار ماندارد  
 من آن مردم که هر کس نظر عالین  
 حکارت خوش آنکه بجز من از این  
 نیم مرغ که بشواری باشد میدان  
 از این جم که هر که عقده کشش جرح آید  
 بزنی ستمه ام از پشت را که رم رقی  
 قنارل خواجه خوش سوال حریفی بیم  
 مراستخاک کویم است و مجلس خواهد  
 مازان که شنه خنی که عالم عادل ام  
 بسی رنوقی آید نظیر که کعبه  
 پیش ناکه رنوق طوف استمال من افند  
 فلک در ایامی تو باشد  
 بدل محلی که دل خوش نیست  
 نواز و میر که رارای تو باشد  
 که تنها جای غمهای تو باشد

نایابم ز خود هرگز دی را که میسرسم درو جای تو باشد  
 شود مجروح مغز استخوانم سرخاری خود برای تو باشد  
 می کاشفگی در شور آورد نگاه کارشدهای تو باشد  
 سیدی که خود باز یکجایه غلب کر به افزای تو باشد  
 نهایت نیت طومار دلی را که میوشش غمهای تو باشد  
 که درت نیت کلن سینه را که پایش ز غمهای تو باشد  
 کل صدر یک روید از ان کا که دروی خوشیهای تو باشد  
 سحر که هر که پیش از خواب خیزد حرفه ده جای تو باشد  
 دو عالم نقد جان رویت داند باز ای که سودای تو باشد  
 نظری زندگی در درودل جوی  
 که در دواوسجای تو باشد  
 فرمان خود را می بفریاد و مکر دارد  
 دل بوانده لم را که در دیر راه افروا  
 هر کوی که فرزند دینی بکشف حاجت  
 مرا که دست کسی در میان از کبر بای او  
 نایابم کا دران دل که غفلت دارد  
 گدای غمباری با مال در دست دارد  
 کسی که خوشی که شد بر روی او  
 حباب خوشی را با باد خوشی که دارد

بر  
 دلم حیرت طومار است درو



تجلی جامی هست بهر جا که می آید  
 خیال شود که گوی آرد و نوبت بخورد  
 خیر را که شیدا نیکو گاه از خشت آن  
 خیال خواند که گوی بگره زواریش در دارد  
 حکایتی است حمد دوستی را کرده ام از  
 چونند وی که بهر سخن میرم نکه دارد  
 همان بهتر که کشائی سر میزند دل مال  
 که خوف سخن خویش با همه تیره دارد  
 بکلی با بکلی یی کوب شکوه دارد  
 اگر کشش طبعی بلبل با مار لک دارد  
 سخن چون غم از یاد می آید و نوبت را  
 را اسکن آه نش سلطان با خیل سپه دارد  
 ماورای غم جان کافه سینه که خوش شود  
 عشق معنی کس کرد دل اگر آید شود  
 سینه بر جری د ارم که از اندوه  
 تا به نزد یک لبم خنده و شجون شود  
 فتنه شد گشته کی چند ام که با هم  
 سر نیا یکی نهادم تارای روشن شود  
 یک رخ به از تو در کار است و صدم عالم فراد  
 غم ندارم که با این عادت خوش شود  
 هر که اسود را غی کرده ام روشن شود  
 من هم از فریاد خود از دردم  
 که به ندیم لبش افغان سینه ام روشن شود  
 بلکه بنویسم جان برین نیک شد  
 که در میان را به درم خاک اندازم روشن شود  
 وصل از کوه ای نظری قیاس را به  
 نور خشت این چراغ وادی روشن شود

بسمه

هر که بپسرد و کل دل بخورن نمیرود  
 مار از جال غمزه برود نمیرود  
 خلق از جهان بریدن و از آن لک  
 کار و فانیس با منون نمیرود  
 روان یکی بهر غم و کل رسیده اند  
 بکمال مرید خست که در خون نمیرود  
 از غم عشق برین هر سنگ گشته است  
 ای خون با کی است که چون نمیرود  
 لذت خواب مرو و شادی توغای  
 در هر دلی که او چون نمیرود  
 در حرف تلخ بخش لبان عدد جفا  
 قوماهین رنظ با منون نمیرود  
 مرغان دشت را غم دل جرات  
 شب خست کین خوش به چون نمیرود  
 ان را که کوشش دل شود مالک است  
 عاشق بدیسی خوش فلان نمیرود  
 راه وفا و تفرقه عشق بسته شد  
 دیر است مانه بر بخون نمیرود  
 نوبی نسیم نظر نظری شنیده است  
 ادره بنای و کثرت در بدون نمیرود  
 سازم آن می ملک الود که می باشد  
 افکند مشک در آن محله که می باشد  
 بهت در حرم ملک ایران آن  
 غم از آن خانه که نم نام باشد  
 بر ششم عشق با منون می نمود  
 کاکلی بخش شود بنده و می باشد  
 شرح لعلی دلم را بر دمان  
 کار است که چون لعل دلم با

اینکه در دهن از زخم کجاست  
 آیم از انفال کبر درون نمیرود

دام

سودار



دعوی دره دروست که عاشق باشد کم بقا از روز شید چشم باشد  
 هر کسی از نونانی بمان میگوید شش بندم که در بزم تو خرم باشد  
 هرگز از خل بری کشم اسر کند تخم این مهر کید و کل هم باشد  
 غیر اعلان محبت نبوده ما جور و بداد را بران غم باشد  
 غنچه منده محبوس کنایه اما ادب آنست که در پیش تو خرم باشد  
 اگر ملا یک سر صده کی است رفت از کف زهر کرمه خام باشد  
 ارتکاب حوصله های دست در میل  
 عشق جوان ابد کرد پیش کم باشد  
 کسی که نشسته و صلت با کوثر نماید باب خضر اگر عاشق رسد است مسازد  
 طبع کجانی و سر بازی ثواب خوشی دارد سری کاین نشاء که در پیش است مسازد  
 رشیدیای مرین طعم که است اینا طبع که طالعش غرض عاشقی از بر بسیار  
 عجب که آسمان بوالد داد کام را جلال از کسی بر گشت با از بر بسیار  
 آتش من شود روشن در آتش ایمان که موری را نمی بینم که بال و پر بسیار  
 اگر بکانه که خرم شمس و در آید کسی نویسمی بیند که جبینی از بر بسیار  
 در و وصل در یکم شام خورد دلی و لذت هم که ما و بر بسیار

در امان وادی که عشق اورست بر سر حیرت طرناکت سها شمع کین  
 برای امتحان بد و بد مانی راه آفر را اگر خود میشود بکار خود بکسر سازد  
 جان عشق بر جود جده جند کشتن شش بر معنی کوفه صدد در میسازد  
 نه اتم حال کشیدای نظری اینقدر اتم  
 که حوالین مسکود اند و بر بسیار  
 بیا که منبوعم از خاطر بد در رود و دایع از دل تو اتم از نظر زود  
 دران بساط که من جوج عزت اتم کنی تلمی من جانب شکر زود  
 زهر جوشش و شهرت تو دور آید با اختیار کسی جانب سفر زود  
 چه میشود و کو کربان ره عرب رفت ره دایره بندند تا خبر زود  
 بطبع شوق نونا بهم و ان بد برش که کرخن رود در عاطف از زود  
 دلم باد تو دریا عوده چشم و منور می خیال تو در طرف مختصر زود  
 دلی زار قتی بر دیار خود آید عشق که از نیم کوش آید و بر زود  
 خون مرده کسبه روی ما و در دلی که بر سر پیکان زود  
 بر آستانه ری منجای نظری را  
 که در مجلس خاها را با معذور زود



آمد که دیر و حرم رفت درو  
 تا نام از لایق بویون درو بکشد  
 ما قابل نشد و شد خنده بستم  
 تا نشد تو شکواری که رادر بکشد  
 انا که شک طری مار کشیده اند  
 می بهر از نایب است درو بکشد  
 آلودگی ز کربه بد اما غیر درو  
 دلق مرا بشکست و شکست  
 نصیب تو کم نشد کل و باوه ما  
 در کار دل و دانی ما آب رو بکشد  
 کف غم عاشقانه که در جلوه کجاست  
 صد عاکل لایق بجای زو بکشد  
 تو کار دل بجز معنوق واکدار  
 بطلاقی کن که کویان بکشد  
 حق عطای عشق نماند هیچ ادا  
 بر خلق عمر و سر این کجا بکشد

دیگر زانچه نظری بخوانست

عبداللہ عانده دل که غم و غصه بکشد

عینم خوش از آن غم افروخته باشد  
 نقد دل نشد و صبر بکشد  
 از غمت لب بستم انگس خودا که  
 کز تیغ خنجر پاک دل و دهنه باشد  
 در عزم و کار کند مال ز تنگی  
 مرغی که کج فتنه افروخته باشد  
 محتاجی ما داشت آزادی باشد  
 فادست بخورد هر که نیند و فتنه باشد  
 گرمی مفروضه شد کج غم نیست  
 بشی که نه از خود و لغز و فتنه باشد

سپید

از مدتی نفس خند زنی لاف

مشکست و ست و بکشد و بکشد

از آن غم که رایدان بقیع است  
 خود بدکان صومعه می در بکشد  
 یابند جمله مهر سلیمان و جام بستم  
 کجاست راه میگرد و است و بکشد  
 درخت و سنگ سبزه دیدم صفا  
 دوقی که سالکان خیال کرد بکشد  
 از خود که نشد من بوی بکشد  
 در چشمه که خضر و سکندر و صوم  
 طری بهم رسان که مباد است و بکشد  
 منصور را کند بلادر کج بکشد  
 غمنا به زخم فاش کند و در عا  
 تار بکشد و کریان و بکشد

بالکابلان کنار نظر است

مستان کلی بکشد این و بکشد

شفتان را بد بکشد و بکشد  
 ناله بر جید اگر درش آتای بود  
 شورش و حربه در بکشد  
 بخت من بود اگر فتنه بیداری بود  
 خوشن را بدم و بکشد و بکشد  
 هر که میوی در امان و فتنه بکشد  
 نغمه معیان بود و نه آتوب بکشد  
 کلی خنجر و بکشد و بکشد  
 مصر و ایران بکشد و بکشد  
 بوی بر سر هر کوه و بازار بود



رد دل بسته من بود کلاهش چند  
 هر طوطی بن کیف اسما و زیداری بود  
 حسن و حیرت بهم افشای عروس کرد  
 نه علم برستش نه رحمت کفاری بود  
 در وصال اگر از من غرضی باقی بود  
 آن نفس رد دل من خفته ز رماری بود

این همه لاف که در قریب سر میزد

دیش رسر آن کوی چو خوار بود

میردم مائی که غم آنجی رو دهنده  
بعد جان دادن بنال ابله من که  
تخته روان اگر گرفت مایه درد  
شاید اردی بجای جان فرود  
من تو ام رفت اما مهر فکین  
بر من اندوختی جوهر آوردی چنان  
میردم نوعی زکوی او که نید از من  
کز لوح حیره لیلی نمی آزی

شہر و محرار انظیر سو حاتم و دواع

سیر و نوعی که میداری ز دنیا میرو

بکش موز که نام امان خوانم بود  
مکن ملاحظه که ششم که روز جزا  
ز دل طیدن غار عشق میفتم  
ز اضطراب دم روز وصل معلوم  
نسبت بند کنی ای فراق سیرجی  
اگر ز دامن لوبف کنده ای نیم  
بابی ملال که من مبروم لبوی

فطری ایضاً ملندی و تیر و است

رغوف ره لبوی اشیا ن خواهم

حسن حنفی بر بدل شوقی و خود دانی  
دیده عاشق نیاید ذوق اردیوار  
لذت و خرامش از من بر کس کای  
کرد و ار جان داد غم معلوم شوقی  
در جابا نهانیکم از طبعان شوق  
کر نه نایخ و طبع میزبان خوش بدر

از مصالح در زبان کمال



شکوه کن کن اعلیٰ کرستی یاری کند  
خست با سوز در تعلق با نایابی دهند

گل آمد و لعل دل سبک بر آورد  
انگشتم ز تماشای چمن رنگ بر آورد  
منی خواست ز عرفان چمن نور بر آید  
یکت معنی لبدا اینک بر آورد  
عشق آمد و دگر دل آیین خود بدید  
تا شهر باراج رود و کج بر آورد  
مطرب بزم خرقه سالکس بدید  
گروه همه ستم بدین چنگ بر آورد  
نصرت که ایشای بسیار بزم  
عم خود دل کم حوصله را شک بر آورد  
یکبار عجب و غرور نفس بدیدم  
در حجب و غفلت ابرام رنگ بر آورد  
دور راه و فای تو خطو است حوی  
لونی تو فوسلک بر سنگ بر آورد

این خون تنده دل سبک بر کرد نظری

در پیش تو نوش از شک بر آورد

ماله را نیست انز که تو نکایت دارد  
ورنه ما کرم و عیسم و سر دارد  
مردم را زنده نماید بزم و بوالهون  
الشر اگر کنی ما بشم محبت دارد  
فوق هر مرغ با بدانه مرد و زودا  
عقب داری بود هر در نهایت دارد  
علی و طالع و طالع کجی است مانند  
هر کی کار خلق به نیت دارد

سجده اند که همه مایه بنا بود و رود  
چشم تابیب جزیم که لغبت دارد  
دفعه ماله ما را یکشاید و ستم  
مهر در دست بود و مایه نکایت دارد

کفر و ایمان بود و نظری در حق

بگو کافر تمام که ولایت دارد

ماغت را ندیم از بزم کج عار بود  
ورنه شمس را بزم بودن من کار بود  
تا شدم دور از و تفرقه با ما کم کرد  
دولت آن بود که این رفعت دارد  
همه آسان رجوعی تو شکل کردید  
بج و دشوار بیدار تو دشوار نبود  
بهیدی در همه ما نام آرام که مباد  
خون من می و کوبند سر او را نبود  
ماله از بهر رانی نکند مرغ اسیر  
خورد و افسوس زمانی که رفتی نبود  
عشق از سو و در میان و همان مگر  
از بهر کام همه عمر ما کج کار نبود

خوشی و غم نظری بر زلفش عالی

عید سخن گفت که نایب است اظهار نبود

جنت با دل غنیده الفت بیشتر گیرد  
چرا بی را که دودج است سر بردارد  
ز بس از و استیکم است که کفر  
بوصیدی هست میاوش را اولی کرد  
بخت بیشتر فایم شود و آن شکند بجا  
شکوفه اول افشاند زیت آلود کرد



[illegible]

بجز واصل الم الف و نزل نداده  
 نشان دادن گفت و در انداره  
 بران و از که من میکنم عروسی  
 کس بجایه بران بجایه از نفع نداده  
 بنده با خود شدند جز رضا و محبت  
 کسی و کان نگشاید که آن خلع داد  
 بر تلخ خوان بجز میوه زینت بجز تم  
 که سر ز جام یک ششم صلی داد  
 عت لوبعد مطفش است شست نظری  
 کدام لطف که با بخت تو نواز نداده

گفتند و او را با خبر از کار غم می کرد  
 بعد از آن که آن هر لحظه طالع می نمود  
 شش بر سر در آن می کرد و باز  
 مرغان و دیار مشرق خوش تر از آن  
 که من روان بخش ما بخیر نام می کرد  
 به تمام جسم نوبت نام می کرد  
 که طرف ما این بقطره نمی کشد  
 کسی دارد بخوابد کسی مرده نمی کشد

خیالی الفت فردا رفته دمی داریم  
شمار غلام ویدادی کسی از غم نمیکرد  
سری از خاک کوکم گشته تا بر کشتن  
دل مارا بصر آن رفته غم در غم در

باده و المرحوم نیرنگ بر درت مانی  
سکندر صفی اراید و عالم بیز

ز پدید آوردن خود و نشان دادن  
کتاب خلق با جزو محبت از میان کم کنند  
ز بهر بوالهوس کرد و استغراق نمیکرد  
طبعی جمع شد بعد از آنکه بجای مهربانی  
سحرشی مغنی بود و از نو بیاد آمد  
حان شوری بر آوردیم که وفادار

نیا نس استم عابد دولت افروز  
کدا آید که صد قربت بهرستان  
بس از عمری شوم حرفی کنم خندان  
ایه حضور سخن صد بار باز آید زمان  
صلح دیر اگر دایم را مار و کین راه  
غرض کوه مهر مستم راه کاروان

هوس تا یافت وار من حلاج کلایه  
هوس و افراق محبت ای که آن

اگر برسد کسی حال نظری را بگوید  
که در دست افروزی که است ایشان کم کند

رکعت آخری شوق یا معنیہ جو ان رسایہ ابرہہ معنیہ

ح  
مختار در طباطبائی  
و طباطبائی

فصل فی بیان  
در بیان احوال و  
تاریخ و جغرافیا

دل مجروح

مفتی

27



بروی باد که بشکست پیسری افروید  
 رزق با رکن قطره بار میسیرد  
 بدستگیری عشاق ما توان ای ال  
 در بر مهری مدحکار میسیرد  
 تنی که رفت رمار عذار می عطاف  
 سزای که رفت بدوش از کلام میسیرد  
 نه از دجال ملولان حال میسیرد  
 نه از ذاق حسد جهان میسیرد  
 کجای رندی و کلکشت لدی داد  
 که باد است در سر اعتبار میسیرد  
 همین که طایر و صفت میسیرد  
 که صید افکش از هر کن میسیرد  
 همین که قنصت جو ماه فی عشق داد  
 که از یکدیگر کشید ان میسیرد  
 درین هوا و خلوت یکم کشاید  
 که بوش برود و او بنار میسیرد  
 جهان خوشبخت نظری قلم بجا بود در آرد  
 که کلش کرد سر نوک خار میسیرد  
 بهر شور بود که حقیقت بمن کراورد  
 که نایب سیده قیامت دلم میسیرد  
 صیحت من بخوشه و فای تو توان  
 که بی بخت آن دل دیده اش علف میسیرد  
 بگوید دل جان عشاق نماند آرد  
 که بیدارند صدم و رعن ملالت کرد  
 بهر غار که صدمه از سجده نکر  
 که در دیار خود دل نیست اقامت کرد  
 قصای کفر داد میکنم که بر عشق  
 ناز و طاعت چل ساله را تو میسیرد

این شعر  
 در وصف  
 یک شخص  
 است

دارد و نقد حق دم که بخت جوان  
 بجوی زهر و دیا فخر و مهت کرد  
 فرج عشق نظری قلم بجا بود  
 درین معامله توان تراست کرد  
 پتو بر بال بر مرغان کلکشان  
 سوت طبل در زمین میسیرد  
 حال آن کلکشت محرابی که دم کرد  
 لاله را در هر سنگر میسیرد  
 پتو بر ششم نمک سرخیت ما و جدیم  
 ترجمه مرواریدی سبزه کاس میسیرد  
 سایه جیون خیزد از رای که دم کرد  
 که خیالت چیل مدلی بهر کس میسیرد  
 ماله دشمن ملالت پتو میسیرد  
 آنچه روی چید رنگ سبزه ام میسیرد  
 که مردم از نشاط دیدن در میسیرد  
 با نوا طعم نمی با جان بخت میسیرد  
 بنش ازین چندین نظری قلم بجا بود  
 تا نبودی جامی ساقی و بی پتو میسیرد  
 قوسرانی و خاطر با فود و قلم بجا بود  
 که از انکام مردن با دشتی آرد  
 خوشتر بریم هر کس حجت خود را بخت  
 که این روانه هم با کوشه نایب میسیرد  
 حور است برای که دم بسیاری باید  
 دل جوان بوم از سختی جدل است میسیرد  
 که دم چیل ساله آن کجور دن سوادیم  
 چراغ تیره دایم که در دل زود میسیرد

این شعر  
 در وصف  
 یک شخص  
 است







گرفتند بر رخ مبرم عجب نازند  
رحمی نمی نمایند جان طلب شدند  
با صد امید خوانند که ای سلطان  
حون در نمی کشند کاش آن طلب  
صدای راز و انوار مستی تو شد  
گویند لب تشوون شرط ادب شد  
من یک سبب ارم و ز کبر بر دور  
یک مدعا سازند با صد سبب شد  
حون و لقی کسند او و شی نماند  
بای اگر بنزد جای طلب شد  
هر دول تو انگر لذت نیابد از حق  
غم نیست عاشق را اگر وقت نباشد

از عقده های دوران دل بکن نظری  
از آنکه واکدارند جزا عصب شد

آن بخت فتنه گو که نویدی بخوا  
آن دل بود سخت تر از قاره کباب شد  
کلمه عوا و کوس بر کف الداء  
حال و حوا عروس طبعیت خراب شد  
در آن که حرفی سو حکان ذاع کرده  
بیرفت تا راسل انیان کباب شد  
در بحر شوق تشنه دل بمان برید  
در گوی یا حیمه تن بی طاب شد  
این نویسنده کل به کشوری کوا  
مادر خطا کدام کس کتاب شد  
دایم گسی بقا بود و بایسان  
پیدا شود که چشم فراقان کوا شد  
خسکی لب تشنه لبان آب میوه  
ما متعدد نیم دعا مستی شد

مستی به جوب کرد که این پرده برود  
رخسار و حقیقت مایه نقاب شد  
بارج و اوقات بهمان گوشه ماند  
افسانه و که گفته اند سر کباب شد

دوران بی حسرت و کس از ناکرد  
بر سر نه نهادیم دل از دیده جدا کرد  
مکنود فضا شست که ای کشتیم  
بر دوست بریم حوز و کدی که خطا کرد  
ماروی سر دایم و اقبال نداریم  
هی کوشش کاری میوانم سر کرد  
فریاد را بریم اذان یار شعیب  
گو از ازل این شعیب و صوم کرد  
خود طلعت خود دیده و کرد و کرد  
خود شسته خود گشت و کرد و کرد  
ما الکرشش و دعای محبت  
بر سر مهر آمده و مهر و فاکرد  
ما و ک فکنی بر سر مهر را نشاند  
در عشق کندی کلک و کوب کرد  
دخمن بارم افکند و در دست را  
با این بر سر محبت کوم بخاک کرد  
جندین سخن عشق که گفتند و شنیدند  
کس حق محبت خوانست از اگر کرد  
پرنده بجای رو بایش بر منقار  
حق که بند بر سر کس نشاند

خویشند به لیم و در حالت نظری  
ممکن نیست محض و محض



نه جدم بکف نجات می آید نه بسیم ره دولت بکمان می آید  
 نه مرا بدوی قانع نه مرا دهر را همه بقصد صد کلمه نشان می آید  
 تو که اسوده دلی از رسم سود خواه من که ستورده ام اسس مان می آید  
 سخن مردم دیوانه حقیقت دارد در عبارت با ساریات همان می آید  
 عشق در ملکات عقل و سلطان عشق در کس عادت دیگر عریان می آید  
 میکنم سود جو از خانه علایق نبود مدغم بس جوار راه زبان می آید  
 همه رویش رسم دم آفرینش نه جای دوست که گشتی کبر ان می آید  
 طاقت جور و بخت یک جویا که چون رو کردند لغو ان می آید  
 انیک با طبع شبانه طبع بر جیب

میرود بر خجانه جوان می آید

بکانه رد شود در آشنای او ابکس که آشنای تو باشد کجای رود  
 از خاک کس کوی تو آید که ام بر راه من جدا دم و دل جدا رود  
 احوام جدم در زانل که کوی جز راه عشق هر که رود بر خطا رود  
 مهابی را برین انداز مهند مردم زند حریف سرش هموار رود  
 عشاق یکس ناز را گنج ده اند ای بس می که بر سر ان جاوار رود

نمادی که برین بکشی و دم نمایی دست بر این محاله با هر کداری  
 عشق آمد دغاصم کوشم فرودید رازی که در میان من کهر بارود  
 این حاجیان زد و صدای شنیده نشد و روین ده بد اندام بارود  
 ران کرم معون زن به کلمه اندا کربش بر کشت را بر خسته آب ببارود  
 عریان تنی عارف معنی جمال او فیهاماید بر بهار و د

ملکین نمیشوند و نطرسیر تیغ دهند

چون نیند منطبع همه بر رخسار و د

دل گرفتند بر بیه کم از سنگ و کوه بیوند روح بود و کس خوب بود  
 همه توانا کمان آید بر شمشیر تو اتفاق فساد از زوین بود  
 آسازای زکات طالع کسبوست با کدو دم القدر اندر کسب بود  
 یا چشم داغ مردم غافل گرفته بود یا خود کل چون مرا نیکو بود  
 عقلم که اعتبار کهر استخوان نکرد کام طایفه و دشمن در کلو بود  
 کربل بر اه قاصد فاسد نمی شکست بس یا تیره آب قحبت کج بود  
 مخیر فرد کشت سر کمان روح نا لایق بروی کس و شرفش بود  
 لغتم که جدم بن و ننگا کدشن دانی بیت اگر چه بگویم نکو بود



عشق تو دور تر از دی ابر و بیاورد  
روزگار من که دست ز کسک و درو  
خفت آرم آن که غمزه گزین مایه افرو  
پیشم هستی تو سر گفتگو نبود

ای طایری که نامه سوی دوست میری

کر بر سدت که بود نظری بگو نبود

مجبی سال را نه فلک است نسبت اند  
هر چند دیر آمده در نسبت اند  
رومان نود همت کوفتاه نیست  
هرگز در کریم بکافر نسبت اند

سرایه شهنشخت حرا عید داده اند  
انماره چسبان درم نسبت اند  
عالم ظلمت شب حیران سیاه  
لوا فتاب اگر ره حاد نسبت اند

مکتوب دستداری مارا جواب است  
غیر از ترشس بال کویز نسبت اند  
صد رخ بر هوای کلی اشیا نمانند  
بر شاخ شعله بال بخت نسبت اند

تا چند خود خام نظرس فروشن

دودی بر آرد روزن حیر نسبت اند

حسن چند ز خواب محو بر هم زد  
فته بر باند ترشی ربک عالم زد  
هر چه در پرده نمان بود دید آید  
بیشی بود که این صبح سعادت دم زد

بی محبت نمودند اجابت هر چند  
بانگ تسبیح ملک فلک اعظم زد  
بازگشت

مطلب عجله از ذات زجا برستند  
مایه عشق چو بر خاک بنی اوم زد

خواست اینک تحقیق بمال بسیار د  
قفل کوری بدل دیده ناخرم زد

عرض انداخت که از عشقش آنکه با  
برد برون زخم و راند نشینک از غم زد

عقل چون دید که عشق آمد و خوش آمد  
لبه لب و دم از سلطنت خود کم زد

روح آزاد گزین مو که جان بیرون  
دست در عطفه هر کس اندر غم زد

سر ازین قصه نیاورد و نظرش روشن

گنجی سخن گشت و در بر هم زد

شادی عشق تو نمکام غم بر هم زد  
سوز غمت نمکی بر حیکر آدم زد  
شب ز دیار تو کردید مگر نسبت  
عاجبه بر سنگ نشو روح تو نام زد

شند لبهای تو دکان طبعان  
دست در دامن تیغ کسک هم زد  
لقبه آمد بجز الاسود خالت بود  
غوطه در موی به پاره کسک هم زد

تا فضا حال بهشتی بحال تو بدید  
مشت آن حال که بر ما طم زد  
بسخت آنی تو طفل بدید نسبت  
که اعجاز لب ز نفس جرم زد

عشق و دینت ل از تو که شود ای  
مایه مهربان سینه جانها کم زد  
خوش بود دست قدم برین افرا ده  
گند خاک من در برین ناخرم زد



دولت از فضل و عظمی دریا  
در مداد نغواص که چای دم زد  
نه ترک صحبت این دوستان نمی داد  
نه ترک مردم این عهد مانی داد  
میان این همه احباب کوه نمی بست  
دریده پرده ترس است که می خرمی داد  
بگوشت مانی معصومان زجای می داد  
که بپریش بود هر که می داد  
بهرزه دفتر امید هر کی می گشتا  
که مبتلای هوا کار و رنجی داد  
بزار بر بر زهر خار بایش خورد  
لموشتی اگر طبع خرمی داد  
ز طبع کرکس چنان آینه نمی گشت  
بمال عید که ابروی رنجی داد  
بکاوش مزه رکمای حاشش نگاشت  
بیک دلی که جوین چشم بر پی داد  
ز خویش و اهل گذرین که طعم می داد  
بجای و جنت دنیا و آفتاب گشت  
بجای که محو نظرس مسلمی داد  
با ده عاصم حبت کی ما خرم رسد  
محرمان با دوستان کی از عاصم رسد  
وقت عار و شرف نگوارد که در هوا  
یکت لیل پدار را فیض عالم رسد  
یافت که دیوانه بجای تو نیست  
از عجبای بهای دوران عالم رسد

کرده

زاده می کنند زاده برادر کاب رسد  
تا سغال خضر باشد کی با جام رسد  
بر کل عالم اگر هر که زیاده در می بینم  
من و غنا که با را خورشید از چشم رسد  
شکر دلد که خوش و ناخوش می باشد  
در بین شادی که و ما را غصه رسد  
هر کجاست چاک که دندار غمک این شرم  
زخم مانی باک جانان را کی مردم رسد  
عشرت ساقی پرستان نده سازد  
شوهر که دود در سر لای با اگر با غم رسد  
سودی ارطاعت بر کوشش با طری بر ندا  
هر که اسباب را دوشد کفایت کم رسد  
بشش و شش خرم خشمگین کرد  
که شش که از ناز برین کرد  
کند به به نگر ز رانک غم را  
بجده که از وزیر انگین کرد  
از وضعیت آسایش ابد کرم  
جوایش که دلم یک نفس غمین کرد  
چو باد از سر عالم بجهد بر می خرم  
اگر دنی بمن از غم نشین کرد  
نه قبله دانه نمی گوید کافر عشقم  
چو سجده پیش بایرم قبول چین  
کی که جامه تقوی در زند کوبیندم  
که دست کبت که پنهان در اندک رسد  
نخن طرازی و دوشش شمر نظری نیست  
قبول دوست که ناله خیرین کرد ده



دلم را نور رحمت از دهان جانم کرد  
شهادت یانه ام را بر تو اجماع کرد  
دل بر سر تو اوم که هر که ختم نام  
سزگنده ام از بده نادانان کرد  
ز بس سایدیم دگرش طاعت پاک کنم  
خوش بینم ام را شوش بجان کرد  
در خشنودی بدان که نور کان  
سرم را اضطرار از نفوی جهان کرد  
در انصاف که ام کرده آینه  
جوانم پای اهل در و در مان کرد  
بحریت میام جان بدار که چشم را  
لکه اسکی بخت و دهر با طوفان کرد

اگر آید بجز نایب تو و فاطمه نظری را

ز دل تا مگذرانند صد حسرت بمان کرد

نشان آید که در مصلحت امید از خود  
نهادم در جیم کوی او سبک از خود  
بر من از منم رگشت و فاطمه ای ختم  
من اعلان عرض کی و کوی با خود  
تو خواهی کافری دانی ختم خواهی  
مرا کار بهت با صدق دل امیدوار خود  
خلل کرد برای این دایم بودت  
ندارم نقص بنیاد همت او خود  
لب امید و استیج ام از حرف نایب  
مجت میکند نوعی که باید کرد و خود

نظری از تو در خون زینت هر دم امید

تو هم فترت را آرایشی ده از کجا خود

ریا

بستر

که در این عالم  
بسیار است  
از این بندگان  
که در این عالم  
بسیار است  
از این بندگان

دلم از ناله خوش کردید امید اثر باشد  
بسی سوزده شتم این کلم کار باشد  
اگر دوزخه دنیا نباشد بهر اهل  
محبت از تفاقمای بیاد حط باشد  
دلم تا خوب باشم که روز و روز کند  
کجا طر شود که آن جانور باشد  
زحران روز ما دار و جبار عالمی  
نبارنده در شب و شبی که صد کرد  
نکوهیم جرم او را که شرم غم را نام  
که صدره مرد هام دید و ز عالمی  
مکن دوزم که در شوق بارش مال افشان  
اسیری که کردی زین جرم مال و پیا

نظری شاد هم باشی که کار و برین

گدامت قدر و قیمت چیزها و خاکستر باشد

در روی مشتاقانم دیگر و اند  
صد کلید آورده بخت و قفل از خود  
در کربانی که غم او نیست شاد  
خوشدلی کم و خیرت سی که میسر و  
تا غم از دیرانه مار اهدا کند شود  
دید که شمع امید از ضرر و اند  
مجان مکتوب ناکامی بهم می پیوندد  
نامه بر بسته مایه حاسر و اند  
سعی کردم مگر از عشق رد ارم دلی  
قطره خونایه از زوی اغلو و اند  
اضطرابت بهر جان مردن بی برده  
چو و تاب شعله اش از بال از خود  
اگر شوق لب لعل سر با منون است  
باج کار بسته اوزان نموده و اند

مهر شمر



دل نیدانم کارین استقامت میکند  
 هرگز نگویم دار و خوشی اردو آن  
 دکنم در سینه بجان نعل کار می  
 میکند اسودی که شیر یگر و خاطر  
 قصه دارستی امرو چش دل کند  
 برسد باز با ناری مکان او کنم  
 میکند هر از کند او نظری بعد ازین  
 اگر بعد از کفر آن ناعمر باغم میکند

بر خوان نامک بلاحت نشدند  
 هر کس نمی نداد روی نکافی  
 در کمر و بر کمر الم تلخ و شورست  
 تا خبر و حق نامه بدو پاشناور است  
 رخسار و نوبت باو فاقد و قنبرست  
 تا بعد از نوبت بر جرحست  
 لذت برق و کل نظری کرد

تا جو

زخم خور است در کشته دستوار  
 رخ روی کن و نوبت شیرین نشان  
 چشم و ابرو در می خیزد و غش کوه  
 راز دل فاش کن برده آن عرو  
 بطرب هم طر سوز و دی دار  
 قصه فصل بکشد غزل افغان  
 بگره نغمه که در برده می  
 کل در کس نشسته نظری دارد

از زلال جفا یوان مدار کجوان  
 زان کج کاه افلاصل شد مشهور بار

می است عار و شرم و شرمند در چهر  
 سماع در کشتن سوزیان بودید  
 بر رخسار کل اض کزیده بسلی با  
 زود می که کشیم مانی و کسان  
 به از دلم تصور کنیم و بر و ایم

و ۹۲

فصل



خسرو

نخایس دعام نهند دواع بندگی عشق قبول درد تو مشک پسند راه خبر  
 به از شیخ و بر من کیش و کشت نفرت نظر از چند راه خبر  
 بی علاج نمایند پاشنه خوان طبع داری را سودمند راه خبر  
 به بند عشق نظر سه حکمان افتد

ستاره بدو کتب بر بند راه خبر

چشم زخم خلق بر حسن از روزگار هرگز از فتنه ایگاه از آب و گل  
 از غایت لطف فی الزمان باستان بلبلان را با نوا کار است با خون  
 در مجامع و طویش و کجاست عقل با با مصطفی اندیشی چون چکار  
 کار با کار کوش طاعت و حسن با حساب تخم و کج بازی کردن چکار  
 دولت از نسبی هر که نماید دوست عشق را با وقت خبر و پیوستن چکار  
 در پادشاهی که تواند زهر را بهر رهروان شیخ را با و جملها چون چکار

ساد کمدای نظری دست ممدت برکت

عشق چون دکان فرزند باطلو

هر روز بهشت از عریان زار تو فکر از پیوفاده کلنی زیارت  
 بدست عشق بلسان را در آید می ماکند از و مطرب و بهما کند از

داند زیر کان به رازی که در چین خدای بقا از کج راه را میاز تو  
 چند اندر و کوشش و جواب رشتند کس هر شیخ زود دیده باز  
 قانون شکسته سلب بار و محبان فتنه ز فتنه و کوشش و لغات تو  
 کی است مایه این از او کان رسد هر زود است هر در و ان هر فرات

بر موت خود فاضل نظری که هر کشت

دستان به ذوق رسد دل با کار

مهر

یکباره در وفای آور دین تفرییم را سدا آور  
 با تخم هم تعبیه و مضاکن یابرسر کوی بشکر آور  
 نقش بدیم خامه سر کن در سطر کجیم مسطر آور  
 بر این کل هزار رنگت ز کیش هم از وفای آور  
 طوفان جهان را موجه و او کشت هزار رنگ آور  
 که بدستیم ما جوده کم ده در غموریم ساغر آور  
 در از شد و شور با بخت غلب بر چین و شیر آور  
 ای مادی کعبه نظریه مومن روشن کا فر آور  
 امروز رنگ و کیش بر فردا رنگ و کیش آور



تعلیم بیام دل آگاه نگذار  
بجام دل خویش کو آه نگذار  
تا دامن گل برده کلار بددا  
ای شاخ کی رشته کوتاه نگذار  
برین که جوینان صوبی خوشند  
تو قند گل نجس کاه نگذار  
شد غمی که از منزل جانان خبرارد  
ای غل خوشین در راه نگذار  
مجلس ادب و محبت تقاضا  
از صد کزانی بود در کاه نگذار  
عاشق ز کجا سخن صبر و جدا  
باید تو این نعمت ناکاه نگذار  
یا غفلت جرم از در محروم دهان  
باز آید اسم تو از کف کاه نگذار  
ز زانو وطن به که گلستان است  
از مصر کعبان برودر چاه نگذار

خواهی که خوشی شود غم نظری

از پیش خویش کاه بران کاه نگذار

امور کار و بار جهان را غایت  
فردا که نشیند بر پیکر تو  
در باب کسب خوشان من نه  
شبنم روی سحر و کسب تو  
از هر در و سر خسته چون جبین  
وز شاخ بر فروخته غم کباب تو  
خبر هر دلی که فرام جان آید  
تن را نمود دان بد از ارباب تو  
هر وقت بد کردی در این عالم  
بهر نقش خویش که معده کن موج کباب تو

اشعار خوش بگوی و جلی برورن نگار  
الفاظ زیبار و شیرین در کلاب کبر  
خواهی ز کشف علویان با خبر شو  
جام شرب در کف و طرب نفا کبر  
خواه از طریق بکده خواه از راه جرم  
از هر جنبه که نشانی فتح باب کبر  
هر فرقه را بقدر طلب خود دادماند  
در کار خویش شیره را افشان کبر

فردا که بدیت نظری حایت

امروز هر سوال که داری جواب کبر

غم که در فراق دید از دور  
آوخت در کجایان رنجور  
از غمت ناقص زمانه  
کونا اطلال نرم ز غمخور  
رخساره خوشدلی نه بینم  
دل شد ز فراق چشمت بی نور  
نقص نشد بگریه خیالان  
در آب نشد دینه سحر  
زخم حکیم که میزد غم خویش  
کان نمکی که میسکین شور  
کوته نشود کابشی حرف  
مرسم بکند بر رسم نامور  
انجا که شرب شوق دادند  
تیر جود ز من گرفت ز غمخور  
بوی ز نشاط ماند دارد  
لب و کل مدبر از غمخور  
شکل عالی و طرز کاری  
خود شاید و خود نشسته مجبور



زود از کوشنی شود نظریه

در ویش کی و شهر معمر

جولای سوخته دلی او پر دلیج باس  
هزار رنگ مشو طرز و نه بار میر

شراب غیر نفطی سے بنائی آید

قلج زبانی میکانه زینهار که

عقل

Handwritten text in Arabic script, likely a signature or date, located at the bottom of the page.

باب دوم بهر هم وصل طهری به می برید  
در انفعال اگر که است نایبانه مؤثر

باهر چه احتمال قبول است میکنم  
تعیین نموده بر مغفرت میفرماید

اگر دعوت در جهان بکنم و بگویم  
در خانه پیر و راج بودند هم سنه

والتحقيق في هذه المسألة هو الذي ينبغي ان يكون

آخر دلیل و صدف جلی  
در بند قالی بی صدف انداخته

محمد بن عبد الله بن محمد بن عبد الله

کتاب

نمبر



کوشش لب بر خنده و بهر تندرستی  
خاز بر شادی و در راست جبهه  
بر نی آید حال عیدم از ابرید  
عمر رفت و بهر طفلان بر در با هم خنده  
روز و نو لودم فلک محضر نو زدی شوت  
بسر که خرم از بهر نشیند کس از من  
سیر غنای و دولت کرده با هم رگوش  
کس نیست از بهر اید بود و انجام هنوز  
که ای بس وزیب از نام آمد بیاد  
بارگشتم ز قید آرا و دور دایم هنوز  
از درون و دروغ زنی بانی بر از اندر  
کجا از صحبت ز بهستی بر دهم کرده اند  
صدره از غای با تش رنغم و خام هنوز  
جود از زخم می در نتر در با هم هنوز

سنگ را که در دم نظری تلخ طبعش نیم

سکینه گاهی لب شیرین بهشت نام هنوز

دلها هم روی کل او خجسته باز  
پیشی از طرف هر چمن او خجسته باز  
شوق شرا و شادام افتاد و در دماغ  
سود مثل بر سر هم رکست باز  
یاد هم زنده لب معشوق میدرد  
کل بر بر اجتم می رنجسته باز  
در باب کاین سر به شو بوی گداز  
در مانع عطر با هم آمیخته باز  
نور سیکه کشتن چمن آمده نشاط  
غم آیدین بود بر سر بر خجسته باز  
بختان خود بگوشت خرابند این معوا  
در دست ابر به کینه است باز

دلمان که نظری سر که اگر سر  
دوست خنق قهر بر نخبسته باز

سر ز آو بر کله از ان بیا مانگ ساز  
روی بنام اقل و دیوانه را کز نیک ساز  
شاه و دودش از دل صانع در بند تو  
گز سازی با بکس قصه او رنگ ساز  
نوشت از دزد دل تحت تو بناید شل  
با غلیل حریف کف کوبه با ابر ساز  
ما یکی بر تو ملک دل مسلم و ابریم  
حسن با رخت نشان غمزه را رنگ ساز  
ما تو که چنان گفتن بگویم جوی ما  
با دل خود که علم آمده ای رنگ ساز  
معج حمان من در کشت از ادبی نین  
قهر و ران بین میانی صلا جنگ ساز  
ضمیمه بود کی چند ان لطیفی کدی  
باله خنده و چشم بر نیک ساز

موفی و مطربان کت بطلان افکنده اند

یا صدام کس حقه ناله را آنک ساز

جام کبر لخته افشاده بر انداک انداز  
روح شو عاریت خاک سوی خاک انداز  
دعوی عقل مرا عشق محض نشود  
کبت کج بیا در دوا و بجا پاک انداز  
با چنین برده آلوده ترا نتوان درید  
دیده از خود ده و بر خود نظر پاک انداز  
نقش موم مرا از دل من پاک کرد  
برد را نتوان خود در ده غش پاک انداز



میر بادام ز کسوی تواند افتاد  
نودین دشت عیان ده و قمر اک انداز  
هر که ابد قمر ان شکر کم کان باشد  
گویم بار بودی خطر ناک انداز  
داده اند نظر خیز کمال تو گند  
ناو که از بران دونه چالاک انداز  
حسن تیغ از دور و دیوار نماید بار  
ایمان گو سپرد عده ناک انداز  
اند که در بر من باره لوبخ میزد  
کو نکای بسوی این جگر چاک انداز  
صحت این سواد بر نظری خیزد  
فی نور و فتنه بخت ایستاد انداز  
دو سگانی که عیان خبر دهند

چاره علت مخور تبر پاک انداز

آن را که رود بجز ناز  
اول در زایش کسند باز  
نایب فرج نیاید عشق  
فی سوز طرب ندارد ساز  
پروانه نیرسد به بلوب  
تا بال نیکنند در پیر و از  
گامش غنچه بیان خوش  
با تو نسیم در میان راز  
طامش اگر کار سدی  
در راه سپیل خیزد آواز  
از پرده کبان نمیتوان شد  
با آنکس بخت و آه غناز  
خواهی بمراد دوست باش  
عاطر زهراد خود سیرد از

نار که کوی عشق شستم  
ماله و طبع بار طشت از  
تا که سواد مستلح بر ریزد  
نای بارک تمام در باز  
از پشته شست چه خیزد  
عشق حوص و ریاضت از  
رخت از بر مایه نظیر

در عشق و دست نیت ایستاد

نشسته بروی ز پر نیان بیز  
غبار گامشان رفت میکان بر  
ز طرب نخله کوش اردوان بر باد  
ز ساقه زخم جام سرگران بر  
بیاگست سحر روی دوستان دیدن  
بروی حکم و حاجی کسان بر  
جوشان گل بی غریب سینه رکش  
ز رشک کار تو کو زنگ آهنگ بر  
فروغ گل نبود باک بر من کشتا  
شعیم کانه و سنین فلان بر  
چو خال در غم زلف نگار میکنی  
چو زلف بر و آهنگستان بر  
بل درای و بکار و زن از رویان  
بجان نشین جمع و خود از آن بر  
چو خال خوش شود ارکانیاست  
چو دهر روی دهد از سحر همان بر

کران بهش نظری بزم رغان

با سنین بن بن یا سحر همان بر



سخت گویند با من کمتر امروز  
که دارم دل بجای دیگر امروز  
خواب بود امروز بزم زار بوده  
که غم منماید شکر امروز  
خواب اشکم خشک و زرد شده  
که جویم می نسوزد آفر امروز  
ز بس بوفان در دایم گرفته  
خود را می نیم بل بر خمر امروز  
بکفر این منم کردن غیاض  
نوسیدم ملائک کافر امروز  
دو یک می با ختم عمر دوش با  
فکندم همه را در شمشاد امروز  
دین عشرت کین جان می بایم  
نمیکرد بمرکم مادر امروز  
بطاهر دیده که صورت بخت  
منم جان را یعنی از بس امروز  
اگر در مان خرد غم نظم  
کند خشن فلک در کشور امروز  
پی تدارک تقیر می بزم خمر  
یادم میکند خورشید در علم خمر  
که از نماز کلاه سرگران شده  
زخمی باین دانه کلاه خمر  
جاعتی که رشب چرخ می طلبند  
که نصیب تو کرد بخشی تو خمر  
قبول زخم طلب حاضر طبیب  
میدان که بر کوشیدند این خمر

حقیقت همه کس ثبت بر فواید  
بسی و حرف بجا ده ابر علم رسید  
سوی او چو رویش کن کران ببار  
نیز داد چو رسی نیک کن قدم رسید  
خج ز دست مانده یلم منو شیم  
نو که نطیفه ز غم می کنی اتم رسید  
چنگ شراب میوای بکوی عشق کرد  
زبای زود برای بجای کم رسید  
که خواجه نطیس ز غم کم پر کار  
تو چو مکتب از آن زلف هم کم رسید  
هر که اندر که نو کردند باز  
همه در بار و کسند خراز  
ایمن ابریم بی نیازی تو  
توان دید موسی تو نیاز  
حشمت شاه برت چون بنم  
بحقیت رسید اتم بجای  
در بس پرده حسن رازی داشت  
روی تو در میان نهادن باز  
همچو طفلی که ناز دارد آغوش  
عشق از حسن نست در پرواز  
که تو خواست که پرده بردار  
مور اندامها شود غماز  
تا پیاد تو ایم در خلوت  
تا راحت نکرده ایم دراز  
یکه اسوده دل شود محمود  
ملک شود پرده زلف ایاز  
را لاشد قفای برده دل  
گشت قانون عشق باری ملذ



کس ندانست این مطلب سخت نزدیک بر آواز  
 منت یروای خود نظر را  
 نور رحمت بکار او پرداز

فخاد و دام بیان هم از گران بزر  
 ز نام خاطر من به معرفت  
 زانه بر دویم بیلان که زان  
 بیامیدم در عمر میگوید  
 بسیم ما تو کو نو بخار عاظم را  
 تو آفرین ز روی جبین خاک  
 شکار سخت افتاد از من بر سر  
 ز معنی منی صد خطا بر آنکس

نیم حریف بود جبر و کمان بر  
 شبت در فطرس یاد و یاد  
 ز دور رفت خالی بگوشان خبر

بخت ما شوق تو فرود  
 عشق تو در همه ساز گشت

بر قمع کل عافیت او ز لیس  
 این ازانی است به لکست  
 صوفی آنکه شکیخ در بارو  
 خاد مالی که نسبت قیمت  
 روی آمو و کی فی پند  
 همهت از دولت تحت تو  
 در غمت داغهای کس  
 کوی و منطقی رفیق به حکم  
 تو بصورت مبین نظر را

حقیقت بیان شود بر معجز

به بدوست از کشته در کویم  
 غبار بزی چون زلال شیند  
 ز قول مکرر اقبال بجز باقیم  
 بخش جادید نماز و بر و انیم  
 بام و بقید تو زادیم و از تو شکیم  
 که آنکه تو بود تو بودی



نه زان بخشش و محبت و مهربانی  
که است که دماغم و تنم قهر تو نیز  
کنون بماند ریائی بارش نه  
که سوی روضه نیارم گاه و دو گاه  
بلکنی که بگردن می کشد شبنم  
بلکنی که بگردن می کشد شبنم

نظمی که آه تو قدح بر زبند نکشده

تو در کنار غنچه ای ایمان بر سینه

تو در نیافه دل و دلت وفا هرگز  
دست غیر نگردیده است نه هرگز  
مهر از این جور و حجاب آری  
نمی شود و نه بود و نه می توان هرگز  
بهر ملا که کنی مبتلا طاعت  
که جانشی نه بد عشق بی بلا هرگز  
خلل پذیرم و در هر چه حسیان  
که این حساب غیره دارم و نه هرگز  
بر بی نیاری هست چنان می شنایم  
که التفات ندارم بیکجا هرگز  
کران فروخته با جان و دل کلاه  
تو چون که بزم گردیده بر وفا هرگز

نظمی که از بی حرص و ادا مکر تو

غیرم در غم عالم با نیتا هرگز

کردل جلوه نداری از جلالی که  
در سلطنتی خود در سلطانی که  
فته دیو پر یار بر جان و دانه  
اسم اعظم که نهانی از سبانی که

بر غیب و کبریا بپوششش  
جسج را که زنده هست نه هرگز  
طن و آه و دی که سازد ریح و طاف  
طن و آه و دی که سازد ریح و طاف  
تا بر زنده کردی قبده ایوان شو  
از زبانی مشربان چن ماه کفالی  
که ابالی حکم را از دل حای از دست  
چندی الی زمانی در پیشانی که  
مصلحت از غفلت زبانه از چرخ  
از شب طلعت بسوی صبح نورانی  
تا بخوبی با من عیبت و امانت  
چون شمع زلفت جان در بر آری  
بر قیاسی رای از غنا و حسن را  
گوی میدان از ادب و کمالی که  
تا غنا و حسن و قبح صورت و لطف  
در پناه آینه طبعان روی که

از مسلمانان نظمی که در مسلمانان خواب

زین مسلمانان در آو را مسلمانان که

غم عشق را آفت عشق و کمال  
گشون فی هست غم کند و فی شکم  
دلم بام و در بار میر و در دم  
نوازی رخ زمین مانده در دلم آید  
دلم بمرده عاده و کشتی در افتاده  
که با هم نشین بر خفته است در ستا  
خود حق الهی را بیل و نا کرد  
لبالب دایم در صحرای کین  
عروس و سناب آمد بکله و امان  
قرار هر که است از دست و کین



نویسم از بخت نامد و بختی  
 حریف تمام محرم از که میکنم برین  
 اگر چه شعله مرغ تزد و نور برکت  
 لباز زنده خورده نطفه بر شرف  
 نورش عشق از دل شیدا بر  
 کارهای بین و حال ما میر  
 عقوبتاری حجت حمدی مراد  
 راه عنقا بوی دار عنقا میر  
 اهل هجرت اجنهار وصلیت  
 غرقه را از کوهر دیا میر  
 عشق آزادیت بعلیمی شد  
 مصلحت از عقل کارافر میر  
 چشم میایان ایشان بر بود  
 ره زکوران بر سر ازینا میر  
 تلقی از بر بر سلطان شد  
 دو قدم اردو بیت ارکلا میر  
 می کشد پنهان می بوشد بود  
 از لب بر سر شهلا میر  
 نغز خنوبار صدیقان از دست  
 از بر احتمال استغنا میر  
 بر زبان خود نطق ماثقت  
 خوابه اروی حیل و سودا میر  
 باید نوام خورند از این پس  
 نخواهم خشت عاجز داری پس  
 به پنهان نگاه سوخت دامن  
 بعبانیم غیورند از این پس

از دود دل حلالی یا بجم از تبه  
 ز تن تو اجم نهان کن داری پس  
 دلم از عافان بر کن عشقت  
 دارم هر سر زنده داری پس  
 به بندستی دیدم دمانت  
 بهیستی نیم در بند داری پس  
 بر از اعوشش شهادت گرفتنم  
 بهر صفت کنم میو داری پس  
 نمون خوش وقت باید بود بهم  
 که داند مذکرا نعت داری پس  
 بتلیم خردمندان بنودم  
 بسم ما کر و از اینا داری پس  
 شکر در مصر از ان نطق  
 لکھنای میرستم قداری پس  
 بگوید بر خوابات السلام میر  
 بکام مغفود به از نکت نام میر  
 حضور وقت میرش میاست  
 لکھنای و لبان خوش تمام میر  
 رسیدی حریف از خیال شادست  
 بهستی افت در اندام و کاس میر  
 بهت توفیق و برست آید  
 آبی که دست و کار کن تمام میر  
 طرب که به آرد و بر می کرد  
 نقاب به کیش فراز تمام میر  
 دست و پا که بانگ و نامش کن  
 کج و حجت رمای با تمام میر  
 بیکر و چله که تیر الیبا کردی  
 در ز گوشه صورت و کلام میر



مهر مقام که خوانند فاش است  
 هوای اوج و کون اران مقام چرخ  
 همین که خود در دیر کشید کوبید  
 جوال کسب و پر ساز عوام چرخ  
 شود که این جایست هم بدست افتد  
 زلف تریب یک اعظم منبر چرخ  
 بهین شبست دولت کس که بدست  
 کعبه تران امیدهای دایم چرخ  
 سرخوش عیش طرب ز راه غمت  
 روان بهر نی گوشت کن پیام و بهر چرخ

دستی که بسته رفون کرده گیس  
 هستی تمام کرده و مردون کرده گیس  
 نعلی بکنده گفته و باطل کرده گیس  
 بوی قمر داده و قنول کرده گیس  
 در بخور آن نکالم و قنای آن لیم  
 دارم بجان کنیده و فون کرده گیس  
 حسن ثانی بدایام میکند  
 در عهد تو نکایت که دون کرده گیس  
 در عبده کاه و صل تو ایسر هم ر  
 بوی غنچه فند و پرون کرده گیس  
 اعیای قبر که بوی تو میکند  
 عیسی بدار مانده و فون کرده گیس  
 جام شراب منبش و فون لبست  
 بی غصه تیار با جون کرده گیس  
 صد قرن بر تفت لیلی که دست  
 اعراف از کلام نظر سر که دست  
 بیداد بر قبیل خون کرده گیس  
 انکار کل قامت چون کرده گیس

تو عیش فانی را از امید واری برسی  
 ذلیل و دست خشم قدم درین خوار  
 بدوق من برسی من جانی که کور  
 نشان لدم از خدای کاری  
 ز فکر دست به زور و راه بر  
 نه زنی کس و با فون و کس و کاری  
 تکاید اری تو در طوطی نمند  
 بپارز بستان و رسم یاری  
 امیدوار عطا و برشت مغرور  
 زلا آتالی کس کناه کاری  
 چو به نیستی اند و دست غیر میل  
 زمین سعادت عاری و زری  
 سراف راه مینعان درست کردند  
 زوق من برسی زنی برای  
 کلام من زنده چاشنی عزت  
 زمین عبار فقری و خاکساری  
 رموز کل نظر سر که دست شده

کرشمه کل از لیل بهاری برسی

فضل من کدشت و عیالی ندید  
 برکت نشسته غم ای ندید  
 باران کیه بر فتنه ابر دیده  
 اوق می و رعد و بانی ندید  
 چندانکه حش و فتنه ندید  
 صدی که از ان کیم کبالی ندید  
 روی زمین کم آتانه روی  
 جز خشم ترواه جلالی ندید  
 آب رخی که از خمر برشته ماند  
 رفت چنان که در جوی ندید







نیاز نشود و ما عاظم

نظر طلبی که بر بنده ای بود / تا نوزده حرام نه توری بس

چون بر این مقام میگردم / همین که ختم شود بر من توری بس

نیکو قمار نظری بر من توری بس

بکم زبان و غایب باز با گباری بس

کنود بر غل بر من توری بس / ز زیر پرده بر آمد عروس خوش طالع

کنار دشت و من بر ارکانه ای / نه از لشکر که عالم بر آمد از افلاک

گشود جوهره طالع بر من توری بس / بر بر ارکانه ای بود شاه چون طالع

سایه طبع بر من توری بس / نغمه بر لبه فدا ده در و مو اس

گسی باقی بدست ما نیکوید / که می آمد بر من توری بس که کردان

بجو در بر من توری بس / سخاوتی که بود به شمار و قیاس

ز نبال و ملکات بر من توری بس / شبنمی که خاطر در دوش و اندازد پای

سوال فیض نظری بر من توری بس

که بودی میر می آید از واق و اساک

خسته را فاکه از این توری بس / نشسته را مژده از خیمه جوان توری بس

بهر در شور و شکر ادا د

هر کسی از راه نشان توری بس

اما لیم که حسن تو با کام نداد / دست حسن تو این ظلم بر لیمان توری بس

نشاند دولت با بر و سامانی چند / این که بر دوز رفتیم میدان توری بس

قصه بسیارند از بهر قبول کس ختم / اثر جانشی از ملک خوان توری بس

عشش بادیه و جمع مایان دارم / جوهره زعفرانی از چاه زخم توری بس

جامه روکش کوه تو قریب نیست / پرده پرده از چای تو لیمان توری بس

حواش طاعت نیت بستر ما سجاده است / صومعه قبیله ما چاکران توری بس

بر تو حسن سخن ادو نظری بر من توری بس

بهر که بران طلبه قول تو بران توری بس

کسی که گفت که کم کن از اندک / که از دم خوش خوشه مشنودگان توری بس

کلی بلفظ کنی کاینات میسازد / نمیتوان از دستار قیام کرد قیاس

نغمه ای که نماید بکتهای حکیم / خیال کوه باهل نیکند احسا

در کر معنی و فطیش و زشت اندازد / باصطلاح حقیقت ندارد استیلا

نه ابو اوست که دل بجانش خیمه کشد / خیمه خاطر قنای را ابو دارد اس

اگر مصلحتی که نفس باید کرد / نقص نیست که از دست بکشد اس



فیض الرحمن نورش برساند  
همو در جور پستان برساند

مباش که نظایر طعن تا خود

که هم خشکی و تشنگی را از عالم پاک

ناله ایوانی خیزد فریادش	تا نوزد میشود پندام تو ای عیسی
ساجد از آن نقصان ظاهر	بر من سپیده انداز غنای تو ای عیسی
اگر خستیدان بر اتم خیم حرمت و دوستی	هیچ از قوی که دارد برنی ای عیسی
بر خوش سپیدان محمود سوار	بر سر شک دیده سلطان محمود ای عیسی
از نای کنای می اندک بگردان	لیکن شوق اندر برانند پستان ای عیسی
بر امید و دل آوی داری آید	رزق ده این عافان پادشاه ای عیسی
نکته از دوست بر خاطر گران آمده ام	هر که از کفر رنج آید کشتن ای عیسی
دیده بهر لب لعل جعفر صمد	از دل هر چه بیکرمم ای عیسی
تا بگردن شمع در حق فانی و رفیع	اگر عیسی بر لبی کس است ای عیسی
صدقه خاص عیسی که لیل خود	دستگیر مغنیان از دست ای عیسی
بوصف پنج لعل که در سر او	در ده باز در فانی ای عیسی

ابک

پشتن

اگر عیسی نورش در لبته دیده	اگر عیسی نورش در لبته دیده
اسرار حق کل بسردار میکند	اگر عیسی نورش در لبته دیده
خست باغ دیده معنی شناس	اگر عیسی نورش در لبته دیده
سلطان نال نه کدای رحمت	اگر عیسی نورش در لبته دیده
ای شود که آورد لها طلب کنند	اگر عیسی نورش در لبته دیده
مراد فقم عاجز و درویش پرده دار	اگر عیسی نورش در لبته دیده
از میگرد هینکه بخت نمیکند	اگر عیسی نورش در لبته دیده

را ای تویم و جو نظایر به شکست

و چه معاش خا و مطهر عاشکان

میخند شمر و درین بریں	باد بهستان بر فانی بریں
گردن کشید کبر و جنت عالم	در جنتان کس کشتن بریں
حوری از لولیان شهر بخواد	ز رخسار شاهان هم فن بریں
نه ادب با محال یا راده	نه بار مقام و مکن بریں
علی عامیان کس پس از آن	تقصیر معاد از زمین بریں



خیز اموات خاک صغیر  
 در قفس گشت خیزان کرده  
 از رستنی قاری ترس  
 عر و عجب درستان گفته  
 سخن در دست صافان گویند

که نظری بکوب از سر بر پس

افغان که بعد صراط و صفت  
 از زده تر ز تو بخار و دام  
 از پس که بر شد در غم و غم  
 آیم خانه در جگر از پس کریم  
 می بخت کلک و فتر اگر بخت  
 در جرت جلال تو کم بودم کلام  
 عشق است صد امید نظری کنایه جیت  
 با او کوئی یک سخن از زودی خویش

سانی با جانی شکو از پس  
 تا بعد از این چه آوردم در روزگار

مافی دلی از صفت درم لول شد  
 رانم قضا بطرف قضای مکنه  
 من در میان بی خوفی نشاوه ام  
 بعد از تر استی که بر درم میمند  
 از گشت موی موعظ کربان گم  
 رود و غمان در و در و در  
 دیگر چه طاعت از بی تو بزرگ  
 تا از قضا بقسط از بر افشیم

که چون نیست معجزه در آس میند

دست از بی سوال نظری در آس

بر کس نماند شکم رخ چشم شکست  
 نظام با و معطل خود از آمد بدل  
 بر شمشیر با و چشم در و کار  
 چو بخت در زمانه اول شهر گشت

سختی آن بطبعش خود شکست  
 ز تصورش شکست ز شکست شکست  
 سختی کجای با و از زدن شکست  
 چو کجاست ز و آید از اول شکست



نشد که خشمم بر من هرگز  
بی لعل و لب و دود و دانه و دوش  
نزد من صفتی بود که بود  
دل با چو زرق میگردید با چو شمشیر  
بصاف جز بنام زینت نیست  
بسیر چون بنام زینت کجای دل میگذشت  
بقصود نور که میزد و خورشید  
چو نو آفتاب را که میزد چو شمشیر

که ام قدر کبری سرور و نظیری  
ز نیازت عارضی سلام نیست

طاعت بر معانی که در دلم میگذشت  
اول از میخی بودی آخر از میخی میگذشت  
کشتن کمان شقی طایر که در دلم میگذشت  
آنکه سر را خاک خواهد خورد که در دلم میگذشت  
کاذبی در عشق که از خاک و کبودی  
با چو در میدان سر به زان میگذشت  
آنکه در جوار گل است و شمشیر  
عند لبت که غنچه ایست و در دلم میگذشت  
تا معین خانه که میگذشت و افروخته  
که بر می می بیدار و در دلم میگذشت  
شکر در سر زینت که در دلم میگذشت  
آنکه از کشتن عشق این بود که در دلم میگذشت

تا از او غافل بودم و در دلم میگذشت

حد نظر رسید که در دلم میگذشت

شیرینم از دل و صبر و ایام  
خود را از زینت و ایام میگذشت

برمان از دلم و زمان و دلم  
بر مان با روح طالع و کائنات  
خود بخود را که میگذشت و دلم  
از لب و دلم و ایام میگذشت  
خود بخود مطرب دلم و ایام  
بر کد من و ایام میگذشت

شد نظری عاقبت و خنده از دلم

فال نیک و خیر و دلم

هر که کلی کلفه زند از لب و دلم  
کای نهی بیام غلام قدیم و دلم  
نشدند کسی که اندام و دلم  
عشق از کلفه و دلم میگذشت  
در دلم ترا و کای و دلم  
با تیره و دلم میگذشت  
من و کافم او که دلم بر کد و دلم  
در دلم و ایام میگذشت  
خویش از تفتد و دلم میگذشت  
کایم و دلم میگذشت  
که پاشتم سرمه و ایام میگذشت  
امید و دلم میگذشت  
در ایام و دلم میگذشت  
هر جا دلم و دلم میگذشت  
بر دلم و دلم میگذشت

منی که در دلم میگذشت

ظاهر کن سلامت طبع و دلم

نشد که خشمم بر من هرگز  
بی لعل و لب و دود و دانه و دوش  
نزد من صفتی بود که بود  
دل با چو زرق میگردید با چو شمشیر  
بصاف جز بنام زینت نیست  
بسیر چون بنام زینت کجای دل میگذشت  
بقصود نور که میزد و خورشید  
چو نو آفتاب را که میزد چو شمشیر

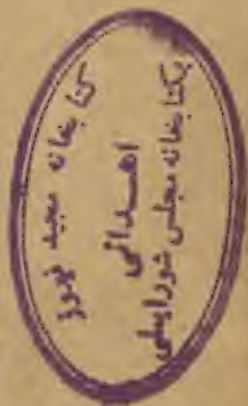


هر جا که خوش خوشی و دور کار خوش  
 از دین و دین دین و دین دین  
 چو نامه نو بخار در آید بستان  
 دستار آید خرم کاکل پر آید  
 شاد و شگفته مطرب و سبزه طلب  
 هر که کند شتاب و فن که در آید  
 تا دم زنده که دور و دور شود  
 او دور و دور و دور و دور شود  
 ساغر کنم با آب و گوشت و گوشت  
 حد آنکه گوشت گوشت گوشت گوشت  
 کاری با آب و گوشت گوشت گوشت  
 مایند با و گوشت گوشت گوشت  
 باغیا و دور و دور و دور و دور  
 نیتوان دل بکنده بی جزا است

رعد نه از یکی بانور و سبزه نرم  
 بنور و کوبان و دست انگیزد  
 گفته است که بجز و از بر جگر نهند  
 زدن بگونه بر آسترون و طافم  
 ز جاشنی و ملاوت نمیکند سبزه  
 محله راه نو دیدم بی تو کو دیدم  
 در نمایند سر خانان نطق سبزه  
 که آشنای تو بکاره نمودار و بکار  
 دهر بر فتنه و شور و رسم بهش  
 هر که را بخت عصیان و خطا و لغو  
 بر کو فواید که غنیمت بدار و شون آرد  
 دل کس که برین نموده صحر اکرد  
 رنگ و کود که رنگ و رنگ با و در  
 ملک حسن است و بخانه نهان است  
 جز سبزه ای بل ساله بیا ریت

در هوش





ماه نو کرده ز افلاک سحر می بویا باز باغ بهار شود و حور و گلشن  
عجی در دل و زبان کس کجند  
کوه را تار تار شده که شود بگوشت  
بایست آن سر که فرو ده ارافت بر سر بکانه بهر آتش  
خانم نعل سمانی او باز آوردش از اندام که در آید و در آید  
حق نبود که می می طلبد بهر کس که بر لب این جان و جان  
شهر بر هم بود از بارش کس کرد که بکین با حد اثنی عشر  
رسن زلف و جبهه زلف او نیز آید که بهر سر و در آید  
پارهای که بودش از آید که در دست که باز شد خط آید  
جون بگر برده اغیار هم چندی که در لب و با یاد کند  
عشوه اش می در دو سه که عاشق آن نیست که بود و آید  
تندرستم ز کوه را بود و کوه هر که آید و آید  
ماهی که در آید و آید  
بالند از ورق او چون آید و آید  
دشمن محقق خانه نوی بود بر دانه کس که می باده و آید

دختر از صف اصحاب بر دیم آورد بر زبان نیست و بیکر مودت کوشش  
هم در احوام بسودش سر مانده در دست هم به نیست و بیکر مودت کوشش  
هر دو از مرده اسلام روان که عظیم او بمن عشوه کنان من کس کوشش  
کای اوی سیرت می که مان تیز بد که کند ی بفا کوه که من کس کوشش  
ست اله کجاریات منع آمد آورد در جویان جلال است و آید و آید  
منم که است که کند و قبح در آید که کم که در زمین ز در نوشت کوشش  
رو اسلام و در برسم تلقین کرد بیجان و بی جان کوشش  
آید آیات و حکم بود بهر دایم و آنچه ابیات از آید و آید  
نرم مطرب و میخانه بهر کس که نام کم خور و کوشش از قبح یاد کوشش  
لایق بهر کس و غریب است و آید وین نه نا اهل و در دست کوشش  
زین صدر ختم از آنک طهارت زین خدا آدم از با و طهارت کوشش  
بر دم از گوی جویان می تراوید که دم از نشاء کفایت کوشش  
تا بهرون آدم از عالم مرد است خود خور باقی که در دانه و آید  
قصه عاشق و دیوانه لطیف و کرامت  
عالم از زمین ماه بهر کس کوشش



کی شود شفقت دل سوی کس کشدش	ماند کار کند تا در زندان کشدش
سایه بر حسن کل سرچشم نندارد	نو که بالیدن جان بکستان کشدش
دل از لاله او آب خوردی نباید	بسر زلف کز اینچاه زندان کشدش
چشم داشت بریده خانه سوی محراب	بخت سازد که غالی به پادشاه کشدش
می آید و سلمانی پاسبانید	زین می آید که بر سر دل بوی آید کشدش
ستار خانه دما رفت بر دوش	نخچه در رسد صاحب سلطان کشدش
کوکی را که ره مقصد پاکم سازد	صبح خندان بر آید بر میان کشدش
کثری از منزل در بران درگذرد	نقش خون دل و دیده بر لوان کشدش
بس که ان وی بجز نظم بر کرد	طفل اشکم و دو گوشه دکان کشدش

بی حمت و ملامت نظر سر جو  
 خرقه لوسی شسته میوان کشدش

در مینمای بر قدم ریشبان خوش	کرد دیوای لولوش یافت آب و خوش
دل از صفای نظر کوکوی میکرد	نظر شوق تو کم کرده راه خانه خوش
ز میان رفت کل و بیدان چو کشدند	من خیر همان عاشق فانی خوش
تشی که واقف زوقی نمودی منیم	بجز خوشش بر قسم از ترانه خوش

بشک که دردی دردی بکام دل پرند	بیم روز و شب نمی شبانه خوش
مروت و گرم از دیگری نمی یا بهم	نشسته ام بکدامی بر ستانه خوش
دشمن که دور تر از آرزو است	زمانه ناز و اگر گویش زمانه خوش
ملک خانه محمود و معن و ششم	بنا نامه خرم بیت عاشقانه خوش
ترا که نقد جهان مایه اطلب من	مرا خوش است دل از داغ خانه خوش
اگر ز بهمان کس کشی نیاز آید	ترا که دست بخت خوشی در آید خوش

دلی بشرط نظر نهاده بر سر راه  
 هر که تیر زند مهربان نه خوش

سینه که به که نه نغمه خوش	دل کباب بر شش و دل بر شش
نوشتم آنچه رذل بر زبان من داد	بسیو اگر تر کرده ام غلام در کش
برون حرام و بیادای بر من خوش	غزل هر اردو کسان کنای و ساو
به نیم عشقه کس از خلک بی پر آو	بیک که شمه خلیل از کنار او خوش
می مراد به پیور و میده و ران	توباشش باقی و جام از لعل خوش
ترانه خوان من و کریمه عقیق من	سایه ده من و کیمیای امیر خوش
سنا که کس نمر و مایه بخت من بیا	خوف بر دوزخ و پادشاه خوش



هر روز ماری من در دادم زین  
نقش طالع من من و خط بر آتش کش

بوغم حواله کند آسمان فضا گوید

رقم بنام نظر دل توان کش

یا در روز و ن قیه این آسمان می کش  
یا انوار آبی که رسد لکران می کش

کسی اختاره و ام فرافت ندانند  
بار جهان اگر کشی در جهان می کش

تا بهمان می کشد و نقل می کش  
این تیغ و تور کم نشود بد جهان می کش

و صل بقا کج فضا کس بر فای  
کرد مقام سودی در زبان می کش

چنانکه ان بوالهوت کشند  
بابل تو اگر ان کشی را در جهان می کش

را بیل که بود نشین که بر فزون  
معان که می کشی بر زبان می کش

سرخ خاق شو که خود مند بایت  
مادان قریب نغمه و بیت این می کش

عالم سبیل است سبیل جهان کرد

حسب فضل است فضل جهان می کش

برغم خالی میشود ملاحظه می کش  
ساقیان طایفه عامی می کش

تغی از میگویند لبان در کلام ز  
نیم ستم از شراب می کش

در دم آفران ترده قسح  
تا بر دم است از غش می کش

دل بدیغی نمی آید بدست  
لطف جنت نیست ز غلی بکش

کر که بکش از بند قضا  
تا کرد و کل کبک کل می کش

غیر چه عاید کرده دل می کش  
نوحی میگوی و بندی می کش

تو درم بکشای هر کس غیبت  
بر ده کور روی ناریا می کش

بج میدانی که در حسرا و مانع  
تا بحر ارمی اندر می کش

خار و کل و جوش و استغنایم  
ناطعان ناموس و لکان می کش

صد و بیست و سه کسانت شود  
کر برای سینه همچون کل می کش

در غم کفنی نظر است راه رفت

عقل و عیون و عقل و عیون می کش

از نقل و باد کور نشد دل گشته می کش  
کو جام هم که آید ساز می کش

ز غم کشم و شمع کشم کشم  
تا هر شب آفتاب را در می کش

غایب شوم ز غلوت و عافیت می کش  
دل از بیان را در می کش

که می کشی حرف که گوید که ام  
کر از خدای در سید او را در می کش

از دست می کشد و در می کش  
تا پا که کشی بکنم می کش

سبب فن کشی از کف می کش  
تا دست که تو هم شود طوق می کش



زیر بملکون حصار لطف کعبه رود

ماصل خوشش او نشود مل کشم

لی تونه ماغم خوش دلی خانه خوش  
بی لک کار خانگی و برانه خوش  
میخ از ادمه کواهد آمدن  
خوش را دارم بدام و دانه خوش  
من خود فرست زنده دل بر  
کودکان از نداده یواز خوش  
دیده را از کربیه بیایم  
شاید از بهشت مادر دای خوش  
حرد کو چک دل اندازد خوش  
خوابش برین آمد و آید خوش  
صبر باید بر مسخر خانی گتم  
در کشیدم زهر این ماه خوش  
دعوی پاکب سوار می گتم  
کجه رو بر زانتم حردانه خوش  
مدغم شکرانه در کیمین  
هم مصافحتم به شکرانه خوش  
سهل نبود بر مصافحش ندون  
منیاید که از بر دانه خوش  
حرد باطن بین چهره آگاری  
کاشنا نا خوشش بود بجان خوش

در خوابات نظیری عزیزت

همست دیوانه خوشش ز خوشش

بلاست خط کارین خوشش  
در گرفته چه بکسر تو نشانش

باین حال نکوی که دوست میسرتم  
موجودان بخدای گزیندش  
اگر درین طایفه بد عیب بود  
که یا صبر نویسد جای میسرش  
شی نباله خوش را اگر بد است  
هر امید توان کرد کسیرش  
دلی که راه مان شیشه کشید  
میچ آب خضر میدید بجامش  
شورشت که یکدم خوشی دارم  
خواهم از قدم القات دهرش  
اگر زنی بر کمش با کسر شوم  
زبانی ما سیرم خولدت لبش  
بقید زلف کوه کیر او رفاهم  
در به جان تو انتم فشانده درش

بریده دل بهوای لطفی را

که کرد کعبه نکرد دیو تر خوشش

برغم می ساینم سامان که نباشد کوه  
خوشش کوه هم همان که نباشد کوه  
حرد در دو حیات مخ میگرداند  
عیش خضر و آب حیوان کرناشد  
شوره و فنک دانش ز محالی میکند  
چشم منند و فارسی ان کرناشد  
خشم ما را از آب روی او می خواهد  
دانه در خاک نمان کرناشد  
زلف من سبیل را خوش را که کرد  
رخ نکر کل در کربان کرناشد  
رخم در کان عرب میقول کوه بس  
در قدم خار میدان کرناشد

فیمت



صد خطا در کار داریم از برای عفو  
صف صدق و نفس پیمان کرناش کو  
کراری که کوری ما بشویم  
عمر در کس ما دوران کرناش کو

راهی دادی ولی منزل نظری میروم

عشق که بکشند ایان کرناش کو

دانشم که در دبدائی خوش  
دل پوزن یاف نهان شد خوش  
غم تویم غایب من حال است  
خفته دل میرد از لب بگوشت  
کمز رسد بوی تو هر صدم  
تا سرم خضر نیایم بهوش  
سرکه موای تو دور و جا کرد  
ساعتی را سوختن بار و دوش  
که بقیع رخسار مایل کنند  
شده شود چو تو بگوئی خوش  
لعل نوا فکند دلم را بهوش  
تعبه بجای خردی فروشت  
از آنر که نه چون لعل  
خون بدل شد و لید بگوشت  
بزرگه تیز سپیدی لبون  
یا بدل هسته نغالی بهوش

عشق رسد از گمان بر سر است

نار موی هست نظری بگوشت

از فراق بار خاشاک و بوی  
روی دریا بود چشم بود خوش

بکه در سودا بشوق افتاده ام  
از زبان خود مرا غم سود خوش  
غوی او شد بدید از چشم من  
سوختم بر آتش خود و خود خوش  
کر بر آید از غدا آینه ام  
رشتی بوشیم کند و دود خوش  
ار خطایم موز جانم سوخته  
سخت میزنم ز راه دود خوش  
خاک معبد ما رسیده ام بآب  
از رخ زرد و زمین خوش  
در کنه کاری ندیدم هیچ  
بر کنار سرق خاک و خوش  
زنده زان ما غم که با هم بود  
از فراق عاقبت محمود خوش

روز فیروزی نظری از نیست

دیده ام در اختر معبود خوش

غیرم با بخت که دور او باش  
عشق است گفت با بخت باش  
غمره در تاخت خوش کردن باطل  
خرد و اسرارهای پیمان نا  
از بس بده سرگردان آورد  
یا رولوی و شش اف تراش  
خود و بایش ز راه چشم داد  
داروی بهوشی عقل معاش  
عقل و فم خرد و پیغمبر  
رفت پاکیزه خانه را فراس  
معلم کرد و در غناب آمد  
چکند لغت با بخت خوش



شاید شانس شمع زب و یکدیگر بدینوی نسلاش  
آه و آسردنا بر آوردم گفت بنشین در کلو فرانش  
می می لب لبش بر لب ما چون کبک نجبه نشود در داس  
گفتش این درنگ و محبت تا به بر کل تو بدم نقاش  
گفت رو هر چه از زودار تا بگردن فکرا آن میباش

ره برگشته نظم کس نیست

کجا میروم ندانم کاش

هر که چون یوسف شود از غمت نماند قطبان میکند از غم و کنعان  
ز دوازده سال هر کام و غمنا برو این تنی طوفان میگرداند از غم و کنعان  
باو شاد از دل آرام کردن دوست ما بدام آیم نواز شویم آسان  
ما نظر داریم و عاشق بنده کوفتی بدان غمت از در باو عشق از غم و کنعان  
زاهد صوفی بنشین مادل لقا کجا کس شاد از زین صفت کمال

خوش نظری دانی بیک آفریده

دیر نماند که از دست کند امان

دم و شاد است می می خاص لب لب و حسن و جان اقام

می بخش در آمده رنج و یس چون در خالص از درون خالص  
کوباد در خراج ناقص او همه اش با تمامه اند خواس  
کهر اندر محیط هم دیده می شست خود بدو خواص  
سکه با سلسیل میباند مستش این بود زرق و زوایا  
مطربش چون کس و دروازه مانی را کند ز غصه خلاص  
ساقی سیم ساعدش باید ساعش نوا سیم و نوا و صا  
واعظ ار رد ما گشت جوام قول العاص لا تحت القاص

هر کس از ره رسد بخدا

مور طاعت نظری از اطلال

همیشه خنده شادی بان لبان مخصوص وزیر حسن اقبال عاودان مخصوص  
در توبه امید های روحانی سر بار بان فاکرستان مخصوص  
شکایت توبه حکم ز غم و کجا محبت توبه غم باخوان مخصوص  
غنی فاده که با طایران خوشی فل نمیشودیم سیم در یکمان مخصوص  
شدیم در جبر استاده ان بلحا ندی بسکده نه طایرستان مخصوص  
ز طول روز قیامت غم بهر انهم که روز و هر توبه بانان مخصوص



بجایتم رسد که جز کعبه نیست  
بستانای آه من استخوان مخصوص  
تو هم برکت و محبوبی و محبت  
کایت تو من نیست بازبان مخصوص

زمانه تو معطر به لعل نظر را

محل فروزش که باشد بایان مخصوص

خواجه و من و باغ و باران قاص  
چو سرو پاکست از نوای خود قاص  
نشان نداده که غایب تر تو کوی  
از آن حال که درین کجمرود و غواص  
بحریم که نظر ناکامان که افکنده  
ملکش که معنی درین خطا که قصاص  
نموده ام نظر القاصت بر علی  
زیم اندک شوش نکردم اصاص  
فتا هم از کمال تو جان کوی  
حاشا طواریق و زینت و خلاص  
مقربان تو از چشم خلق نهانند  
عواصم را نبود راه و مقام خواص

اگرچه نه ملک از عالمکان در گاهند

و یک دست نظری علام عالم خاص

ساقیان بر خضر و بستان نفس  
عشق سماع میکند کردان نفس  
خرقار اکفشان کن از شراب  
بام برکت چون گل خندان نفس  
کفر و ایمان از تریون بداند  
تو دون برده بایان نفس

و اعطای فرد است بر سر کند  
سرمخور است در بستان نفس  
مانیک یا صبح یا صوفی بر آرد  
برده نافوس یا بستان نفس

بای در خلوت به بی دوستی کند  
بر سر خم چون بی هوستان نفس  
راه ازین سورش عقیده میرسد  
همچو کشتی در سر طوفان نفس  
بر شالی سستی که جانان جان است  
موفیان اسباب و بستان نفس  
هر رشک در تماشا دیده است  
لعل دل کو بر سر زکات نفس  
یوشندان دار بر پا میکنند  
مست کو منصور در زندان نفس

جست ازین کشتن نظری زندگی

روی هر کس تیره در میدان نفس

هر صبح کن در جامه شاد بختانه  
فاضل ازین دو کانه کن آنجا نفس  
در میکده مرید مرادی و جامه باش  
بر بولش کن محمود و قیام نفس  
عبدست کاد عشق معزال کعبه  
زبان رخ خیر حقیقت زندان نفس  
زاهد و اهل بدعت استوار و حسد  
شد بر تو ذکر سست با تریه نفس  
ارباب کل مشرب صوم تو بکاه و آب  
از غیر دوست بدو نه باجا و دانه نفس  
قطعه و اوصی راسلام و کثرت  
روزی که بود شکسته و طوفان نفس



در شرف وجود و جود و جود و جود  
بر عاقبتان که دائم تو درین میباشی  
اگر کردی بر منیر منیر منیر  
رسم که بر ابا من شود تا زیاده  
بردارم جود و اسرار منیر  
بیکدانه را غرض من شده و دانم  
بیکدانه را غرض من شده و دانم  
بیکدانه را غرض من شده و دانم  
بیکدانه را غرض من شده و دانم

خدا در بیان کشف کبر

جام نشانه واجب کفایت

از جمال تو کمال لب غرض  
با شکست ملک و شکست بری تو  
زین لب علی ازین لب غرض  
بشکم خویش و شکست علی تو  
از دگر گوینوی در انوار حال  
ماهای شیب آه غرض  
قبل اسلام که شد بر کوه کوه تو  
طرح از شکست کلاه بیری تو  
انفست که در اندام اسکندر  
عکس روی تو را نمید کردی غرض  
جلوه روبرو رسیده بود  
بس بر مقصود دارن روده در غرض  
چون دیدم باین دیده را دادم  
که هر قدر من کوه نظری تو غرض  
این بهوش آمدن و غرض  
که خبر یافتن از بهتری تو غرض  
آزاده آمده ما کام غرض  
که را آوردن ما جلوه کردی تو غرض

خود رفتی با هم و خلافت  
دل من تو دوست و جان من غرض  
هم رانده از شوخی تو او غرض  
نه سنگتم که گویند بود نه غرض  
فلک محراب دعا غرض  
بیکدانه را غرض من شده و دانم  
سخن که از دهن تو بر زبان آید  
برسم خف ملک را غرض  
بشکست تو رفتی غرض  
که تا بگویم از بخت تو غرض  
مسال مال خندان و سر و اندام  
در حدیقه بطولت غرض

فضل او است نظیر کبر

معلم ملکوت معلوم کردم غرض

دستم دو ملک غرض  
کنم لبای را غرض  
رقیب غرض  
که زده ناب کنم با غرض  
سوی من از غرض  
بگردن غرض  
ولی زبانی غرض  
روم بدرد غرض  
طی که سر زمین داد آب غرض  
فلک که زده غرض  
فغان که طرغ غرض  
برو و غرض







طاعت بباد و دود و آلودگی ایمن شود شرط  
 در پیش کبر و در میان نبوده شرط  
 بمانت استوار نفس نشود و در بندگی نباشان نبوده شرط  
 بستان کنج ردل مسکن نهاده و در نه خراج کرده و بران نبوده شرط  
 در عین اتحاد و محابله بر آید کرار خنثی حیرت همان نبوده شرط  
 نماند و نه پند و نه عمارت و کجاست از آنکه از ازل ال سادان نبوده شرط  
 در خواب میرسد و بوی فانی است اسودش با فانی همان نبوده شرط  
 منصور را که رخت امان داده خبر از قصص و محنت نماند این نبوده شرط

چون گوهر را کنایه بگوید باده داد  
 خود را نمودن اگر میداند نبوده شرط

سکرم خفا میسوزد و امید و فاط  
 نه کار است که بماند و نه میسر  
 بکمال خوب است و نه بد و نه زیاده  
 در التماس مانع و کوتاهی و نه  
 آفران آن جمال فروز و لیل است  
 هر چند با بغل خوش است و نه در

تعبیر تو در دست و لی تو ارباب غلط  
 لاف کد از محکوم با دنیا غلط  
 شومی جغتایا بیت و عین هما غلط  
 در احتیاج مالد و آتشنا غلط  
 دل کرده ره در آن هر روز و غلط  
 اما فی صیت بکن کی میا غلط

انجا که حل و عقیده و قبول است حکم ستاره باطل و عالم قضا غلط  
 همه کارها را تو اصلاح میدونی خواهم و بگیری نکردی غلط

عست و غیرش نظری طلاق است  
 اختار خسر و پسر آب بقا غلط

باز بکند عیش و بر کران میغلط  
 خجسته ویش کلستان نامشربان غلط

اگر تو کمال مرادم بستی استی  
 پوز روی طم در میان میغلط

ز در سر و سر کار می بختانند  
 بیار مشک و بر روش کلستان غلط

غزال کند سجده فی اثر مانع  
 آبی بلور شیشه ز زبان میغلط

معاند استخوان میزنند و میکزدند  
 نجاک معرکه بخروج نیشان غلط

حکیم طبع است قوم رغبی یابند  
 همین که بر زبان یابند چون غلط

نیایتم نظیر کسی که غلط  
 پیش و باده عیال و غلط

اگر تو شنوی از آن لهای زار غلط  
 در تو فکری از شمشیر غلط

در انزب عایان و در غل غلط  
 معاشران کلستان غلط



بچشم مادر و دیوار بوستان استند / ترا که باده نمی نوشی از بهار به خط  
 ملک بسینه مجروح باشی بخشد / اگر نمی ندیدت ز غمگسار به خط  
 کلید قفل همه کنج میباید اوند / بدست یابوند انداخته به خط  
 ز غم آنکه ازانی مرگست در خون / مرا که دلم بر اند دیا به خط  
 طافست ملک و براق میارم / برون نمی رودم مرا که به خط

بزار و قنطاریه بدو گویند  
 قرب و عدیه بنافذ ز انتظار به خط

نه خالرم از کتاب محفوظ / نه طبع ز انتخاب محفوظ  
 از لب که می نوشم نکردم / از بوی گل و کلاب محفوظ  
 گوشت زبیر لب میفروشم / مستم و ز آب تاب محفوظ  
 صد شکر کنم بگریه ویران / دیوانه ام از خراب محفوظ  
 پوشیده با محال عالم / مخطوطم ازین نقاب محفوظ  
 که انش و درخ اشک ما / کافر شود از عذاب محفوظ  
 در کار بان نوشته نویست / عامی شود از سبب محفوظ  
 ارباده بخ نوشته احم داد / گردیدم ازین ستر آب محفوظ

خطوط  
 بهر مندرجی بخت  
 که از کفر و کمال است

آتش رکت و بنش رسیده / ششم ز دل کباب محفوظ  
 از رفت آب باخبر شد / مایه نش از اضطراب محفوظ  
 طاهر شد و گفت آن چرا / موسی شد ازین جواب محفوظ

رفت ماسمان

شد ذره رافت محفوظ

در و دیوار تو بر پیش مصداق / که ره رفت تو دوریت تا خدا  
 نوار عذاب خدا ما مغفرت تو / نگاه کن تو کی ای و ما کی  
 نفس ردوری و یکا کی زنی هر دم / مکر دل تو حق نبش آشنا  
 شد از وعید و کوشش ما به بگو / اگر بخیر بریم از تو ما جزا  
 ز جمل نوم بودت شنا دوی افراد / ز راه ره ره کذب اولیا  
 و از عرش نشان خدای سکو / گفت خدای چشم تو تو ثواب  
 کلام حق بعلت ناکی کنی تغیر / تو مع نرم نداری معصیت

کی حدیث نظیری ترا قیغ دهد

مداوه آیت قران را خط

منور عارف و مایه نشند بر ما / که لای مایه نشند از برای ما



مرید در نزد خادم تمام می دهند  
 که زنده صومعه می خورد یک کجک سماع  
 عیب عاشق و کینه خدا کند  
 ز کشته غذا زده معنی طماع  
 اگر طب برکش روی دیگر بر سر  
 به چشم ز غریب است چون بود فطاع  
 برین لب طعنا شاکریم با چشم  
 چه مکتب اهل بیگوان ملک و شماع  
 رسوم تو نهند در طاعه بادوران  
 هزار بار کوبیده نیکم از ادضاع  
 بی حسد بر انجام کار یافتند  
 بآن دیار که نایاب بود خط سماع  
 ترا که به باین خاک کمان رجوعی نیست  
 ضمیر غایب ابدال بابت اربعاع  
 تو قدر زده حدائی طری از کوشید  
 که دیده تو مصیبت از غیر شماع

قریب ز زحمت نامحسوس  
 بهر غریب با در طلاق نیست زحمت  
 اگر بشنیده شودی برای نگرانی  
 باز نای غار شمس که شمای طلوع  
 کل اگر کشته روی افتاد و با آید  
 نه غفلت که ماور کند و مرقع  
 من و خود که مشیت نور او اول  
 در آفرینش افلاک از من که درو  
 جلی صبح که چون خلق پرورد  
 حکیم که بهین دنیا حاصل از محو  
 هر که خوف و طاعت را فرزند  
 بود نه خوف در جانشین و خور

اگر زخمی زده هوا بوی غلب  
 ز قلب عشق تنگی زود عین و صومع  
 نگاه در خمر و ممد و معنی کار  
 سفینه در دریا مانده و صول و سماع  
 بعضی ترسیده از خطای مستعدان است  
 هر که بخواهد متفرق خطا شود در قوس

بار کوبان دست افشان در کماع  
 میخاند و دل و جان در کسماع  
 دره خامه برینان مسکین  
 زلف و دستار بر لبان در کسماع  
 صوفی اگر خاک بر میان بندش  
 میشود از خرقه عریان در کسماع  
 ارمی اندیشه بود کشته است  
 هست خود دید او پنهان در کسماع  
 زاهد هیچ خوان ریاد او  
 آمد از مافوق بر میان در کسماع  
 عیسای حرم کدرد  
 گزندش بر امان در کسماع  
 سریل از مدح می اردی یک  
 چون شود دست بر کوبان در کسماع  
 آنچه بوجوگان بازده رفیق ما  
 ماچو کوا از جسم بوجوگان در کسماع

خود بهای نظرس آورد

نخیه بر چاک گریان در کسماع

غافل از لب تو تابنده افلاک  
 یک نگاه چشم تو پادشاه



جهان دافرت ار راندگان تو  
دو عالم از تو یک حرف شناسان  
فروغ روی تو بر فرق ماهی تاب  
بکسرت دم چشم از صبا قانع  
کباب محول دوزل کرده خوشم  
باب دانه چو زلفان بنیوانان  
سفای نظرت ماکرده خاک اکثر  
مکن نه ایلم به نیز یک کیمیا فانی  
هوای کسبه اب لغابت در  
تفقدی تنهای توفیق فریبا  
فغان شوم عربت بی تو قانع  
ز شکر تو چنان شود کد اقلان

چهره پنجا که نظر سر ز غمده دوستند

بس از هر ارطاشد یک عطا قانع

حور ز خضر نقاب از جمال ابدار  
خند چشم بر آکنده بین نگاه راع  
ز خلق درای خیرت زینت عالمم  
بنیوان طاعت کرده و مهر دماه راع  
حدیث بنکی که بر یکدم شهر  
ببینم بر خواجگی و جاهه راع  
ضعیف افکن و عاجز کشند زنا  
کنند مردم بد خو به یکنه راع  
بلادادانه بر مار حکم عمره راع  
که داد و ناله مظلوم بسد پیردا  
به نیت گرمی سلطان که بسوا راع  
دل احوال قالی بنیوانان  
کنند رای تو دار و پیرا خواه راع  
ضغای آینه دار دبانک آه راع

معنی شکر اگر بیاد آید  
نفس نفول نظر کسی کند راه

راز درینه ز رخ برده را اندر  
حال آشفته بانای تو را دست  
عشق از آن روز که کش پیغام  
به پیامیم دل سوخته نو خورشید  
جوهر بخش من مدته زلفکار  
انکه آینه من خست بهر چه در  
گیمیا که که مس حمد از و ز کردید  
قلب را از زاکشیر و کددا  
مفل تا بهر نشد شهادت خست  
در بر مو که دخی دلم تا در  
لی سکنند لب تشنه جوان آورد  
حبه ر لب آن خیمه نخواست در  
نرخ میا که کلک فضا میفهم  
شاه غیرت بر من تو خواست در  
تلعین همه و حور مایه عمرم برد  
پرخ کج با زمین زرد و غایت

تو نظری فلک آه بودی کوی

باب پس رفتی و کس قدر نشنانت

نه کل ایثار عشق عارف فارغ  
نه مل از سوزش خمار فارغ  
درین مجلس طرب دم فروست  
نکرد ساقی را ایثار فارغ  
شب آند نوبت بود ای کشند  
ز نور و فتنه شد بازار فارغ



ملک خفت عین دل سوختم / شدیم از زحمت اغیار فارغ  
 رفیق باستان خوابید و کرد / دل نویزه از زنتار فارغ  
 شکر لب بوسه های کام جان / لب جوینده از اظهار فارغ  
 بیکر کنی و مکتا بر رسیدیم / شدیم از مصروف و زار فارغ  
 از آن سودای ما آخر مکر دید / که حسن او نکشت از کار فارغ  
 بخت ازیکه گستاخ فطری  
 مکرم روز از استغفار فارغ

کوی سحر که بخت گذر افکنده / کلماتشان دهند تو بکمال فارغ  
 بخت بخت و جوی نوار دلاور / هر صبح گفتگو تو خواهد بیای فارغ  
 فردوس عبرت آرد و ضوای / برهنه زمین که بر توید شود فارغ  
 زخم زبوی مشک تو بخال برود / داغ زخم و آمل از غماز فارغ  
 نور ستار نامه از آفتاب است / روی بومست نیست هم از غزل فارغ  
 آن را که داغ عشق بمستی نهاده / نایب خوار بوسه زنده بر شام فارغ  
 مادر که خال عیش قدیم و مطلب / خوش بود ز غمگیل فغان زار فارغ  
 مفر از یخ و محبت زلفت معجزه / ام می که از تو نکشت از کیم داغ فارغ

از دوست که نظیر و باد بخت م برار

عیز از حدیث مهر و وفا بمان دلاغ

عالم ز جرح اگر نه بر اخوان خودم / کیم بدیدم اگر نه بطوفان خودم  
 برکش شکر نشاند و خون جگر دهد / بر سحره سپهر جهان خودم  
 صبح که بر صبح خودم خوانده روز / خندم نظیر و بر لب فغان خودم  
 همان مهرم نمک رسیده ام / بر مرکب زبان بر خوان خودم  
 با جاملان معینم افاده اختلاط / بحسن کیم بظاهر و پنهان خودم  
 کارم بدوستان ریاضت فاکم است / با ملک صبح در آن روزم  
 دشوار کم شود اگر افسوس کم خودم / مشکل آن روزم که باستان خودم  
 باز آئی نایبای تو بر زم نماز تو / من آن کیم که بهر تو بر فغان خودم  
 در آه و ناله عهد نظیر بر رسید

سیر آمدیم زیکه برین روزم

جان بیک شوق و می آرند فغان داغ / دوست دور و نامید زنده بر نام داغ  
 رایت بخال را خور و گرامت که دهند / دست خیم مکر دست راغ الهام داغ  
 ریه طامات رغبایان ره کردیم / چون روم و بنال می افکنده در داغ



خونیک مجازم دوغم از خنیت <sup>صفت</sup> رایت خون گویم که شربت از کام  
 رد بسوی قبله ادم ره بسوی <sup>صفت</sup> در نهان که نم بین در ظاهر سلام  
 دام از افند و اخرون که <sup>صفت</sup> گزینم آید سخن اندازد از نام  
 جهره ز کین کرده عکس <sup>صفت</sup> بر تو مشق افکنده بر نام دروغ  
 چون سینه بر سر آتش نظری <sup>صفت</sup> بقرار  
 کر کنی در عشق گوید هست <sup>صفت</sup> ارام دروغ  
 به که نیاید کرد از مرز <sup>صفت</sup> از سر کی فغان بر کاسه و شنگ  
 از غر و مطرب یار <sup>صفت</sup> یار آن شدم خویش را انداختم در قندام و شنگ  
 تا راحت یکسره کردی <sup>صفت</sup> گفت و با آید با یکسره نهادم داروغ و شنگ  
 بیکر فقور و فغان <sup>صفت</sup> شاد در منظر آید میوزد عاقل بنفسش مافی از شنگ  
 خون بر در کس <sup>صفت</sup> نمی بینم که بنایم باو در فعل تا یک شمع آینه ام از شنگ  
 خط خوشه بطره <sup>صفت</sup> آتش به طالعی خانه در دین شاز از قرب و شنگ  
 ناز بر شاه نظیر <sup>صفت</sup> وقت بر سر شنگ  
 بس ظرف گردیده <sup>صفت</sup> از عقل و از شنگ  
 کرشمه تو برد از <sup>صفت</sup> خار خانه حرف خور و دست تو یار شنگ

بریدم

گرفت

رفیق کعبه هم شرب <sup>صفت</sup> از ایاک نام و نیک بینی زنی و ایاک لطیف  
 صفت می کشم و با تو <sup>صفت</sup> بری آیم معاده بار که ان عشق محو و صفت  
 غنچه و شکم ناله <sup>صفت</sup> لبر زوم غنی جو کوه که ان غنی و صفت  
 قلک کسیر مانند <sup>صفت</sup> زمانه برگردد اگر داری این راه را که صفت  
 صفت مالی و سکین <sup>صفت</sup> فی الملک و صفت نه خوف تدبره میرود و صفت  
 دو هفته مایه و صالی <sup>صفت</sup> و معلولی تو ام که حرف ناده کنم حاصل و صفت  
 بوجه خرقه <sup>صفت</sup> پودانه حال دوز  
 چرخش اگر <sup>صفت</sup> نظری عطا کی زلف  
 انی با نرداری <sup>صفت</sup> و شافی تصرف دلهام نشود شیفه کس و صفت  
 فکر تو بودست <sup>صفت</sup> بد آنوقت آید هر چند که طعم بکزد و صفت  
 بر قامت با کسوت <sup>صفت</sup> تقصیر بریدند تار ب خداوند شود و صفت  
 لب باز کشیدیم <sup>صفت</sup> که مهر تو در آید لبان گرم شیر در آید و صفت  
 اربعین زمانی <sup>صفت</sup> که بقید تو نمودم بر خود لعینم و بر تو و صفت  
 بوی که سینه <sup>صفت</sup> کوهان تو رسیدم از لعل بسوزم و بکام و صفت  
 مسوری تو پیش <sup>صفت</sup> کند شوق نظری جوی صفت بوی خنجر در دهان و صفت

افنی



فست تازلف گو گفته طوف  
دل مارا میسد بد از کف  
نیم تش بر روی خندک نگاه  
بگذرانی زنده هزار بد  
دست بردنکار چالک  
مرد بر باید از میان صف  
بوسه سلطان خندان دادند  
رفته از او مهره شستند  
عاق بر مادر و پدر کرد  
از کوه پروردن قوت یافت  
بر لباطی که بندگان تواند  
خواهر را بر علامت بست  
هر کی گفت و دراز است  
از کف مطربان برفتند  
چند اگر افتاد برادر  
نماید روی ماه کلف

انچه بر روی تو نطیس کردید

سلمان ندیده بود از کف

نوا این کشاد و کوه ساد ام زلف  
امید است که غنای بر آید از کف  
درین دیار که ما آویخت  
تو هر خاکش به بینی بگویند از کف  
هزار است و در کف به انی افتاد  
ام ساد و خج و عشق مالک باوه جان  
ز علم و در هر درج بوی شید می آید  
کایت باوه که از خود شوم از کف  
حالی جا به کسب و روزی صفا  
موترا که حسن و فائز از حال ملک

شما غنی که راسین دیگر سبک است  
اگر بگویش ای همتی عیب  
لی این حاجت جاهل کشناس  
که در امور خلافت همت کنند عیلا  
ترا خا که نوی وصف می توانم کرد  
خطیب شرح اگر تیغ می نهند عیلا  
ر لطف شنه دیمیم بوسه شستند  
بد برکت اگر جوهری شود عیلا  
نه عازفت که گفت از کف طری  
مگونه صفت تو اقلیم را کف طرا

میج اول کرده عشق در کار عشق  
مشتی آورده ما بود از کف  
تا شود محمد از نفهم عارف عالم  
عشق هر سود را می کند از کف  
ران بوی ما بار خوش بوی میری  
عطران با یکدیگر آمیخته عطار عشق  
عاشق از نفیس صبح به باد و کف  
باد نوروزی دزد بوسه بر کار  
طاقت از انش را آوری بخت  
صبر کن که زنده دل از کف  
ای که گفت از دباوم با ملک از کف  
کوشش ناقابل نباشد از کف  
بادی بویید دل آگاه بوی میرد  
نافه از آه و شکاف بگذر عیلا  
مست چون ره می رود بکلی از کف  
بجو دی در راه پیدا باشد از کف  
هر که از کف این خاکش کف  
خواجش در پیش رو بید از کف

گل بر آید و

فی نهض



نامه زار نظیری دشمنان را گوید کرد  
در دل خارا نشیند زار بر عمار عشق

لبس آبی روانه دل چشمه صافی  
لفظ آفتاب روشن منور صافی  
ماه دهن بخوبی موعود ماه کفایت  
کیس کلام ملهم خضاره حق ناطق  
از نیت کبریا تو خیزد شود مسلمان  
و در دست کوب بر تو مژده صفای  
بی حد و لیلی از خود نمیتوان  
کارت باصعوب غفلت موافق  
عواطف کج روی با غطر الیها  
اکسف بهوم غمی با کاشف الدقایق  
بنیور که در ولا صورت غریز  
لولا که فرو خود ما یخلق الملائق  
اصحاب شش خشت دنیا و نهاده  
کوید قبول در دست این هر دو لایق  
از پرورش و سر کار نمیکشاید  
در بام از غایت برانم از علایق

آخر تر حکم بر زار نظیر  
مهرت شغای دلها لطف طیب

رفیق تر کند در ره تو کام رفیق  
ترا دلی غم ازاد بمحبت عشق  
بخت جوئی تو دست اند کوئی  
بالکان خود خدا دید تو رفیق  
و لم بچاید ز خندان طاقان ابروی  
اگر بوس غلیمت اگر به بحر عمیق

راه آمد از حصار بطریق عشق  
ز کوهی نشستم شناسای عشق  
بیا و هر به کج روی نیست غارت  
که بی دلایل و اعجاز کرده لم قصد  
نقد کرده کوی و اکثر و هم از لغت  
بسی که حکم و ششم از خیال عشق  
تو بی کجا جم ذکر کن که در میان  
چه از شراب عطی بود کربک عشق  
شبی که خواست بشکیر از خوش  
ز کاهلیت که لغاده کار و روز  
محرر روح من بر بام معلوت  
که تیغ میشود اجرای کل این تعویق  
نوی پرست و نظر باز شو که طبع ترا  
مجا ز می بود آفر کجاست تحقیق  
بر هر چه ان و بهار جهان و غیرت  
که در مواظط و بندت و در کار عشق

باین کسی که دوران است ترا  
کافض و عام نظری به به باب حق

نکشت من که بی برین پا خاک  
در و تو که سواری در برین پا خاک  
از هیچ کسی با بی در رکاب  
عزیزانندایم و شش از فقر اک  
تا رسم و برین شربت و ندر  
بکند و کام فدا و هم در هر خوا  
مشک نشسته تا قوت  
بفتوی خود با یک اطلاق بهم  
اگر هزار شمشیر در خنجر یک







بالای سیر که طالع عالم میا نوز  
هر چند جمل شمشاد انقدر مبارک

کوبین عرص کردند بر طلس

بگو بد فقر گفتا این محضر مبارک

نقش و پیاختان کشیدند  
که زمین روده بهش و رفتند

کفر از عشق و عشق از ایمان  
جست این فتنه و این بخت

ز فرم سوخت کوه و  
مشت خاکسترم فشان بر کوه

و که را لکشته باده و خوش  
باده را بسک عالم را با بسک

چند کورانه دست اندازیم  
و این کس نیامد از جنگ

ز همه نقشها که اوئی نقش  
ز همه ز کجا و او برنگ

کله در دوستی نمیکند  
سرس که بند راه و ستاری رنگ

نقضا متن دهم که در و بیا  
شادی کوهرست و صوفی رنگ

تو لکن رسم ضربه رافاج

کر نظری خلط کند آنک

زان بک یار کرد بکای موسی  
دیگر موسی خوش ندیدم موسی

صاحب دلی که بود بوی بیاید  
کوی خاک بر رسید بوی دل

آن را که رخ ز آینه دو یافتند  
بهدی دل نشسته بدید موسی

بر من بگو چینی بر میفر و شش  
تا بر عمرش کس نمیبوی دل

بر حق گفته خون از دین دهم  
از عیش بای دیده بریدم کوی دل

دستم بک کسینه از آن باز کردند  
تا من آید به گیم شست و نوی دل

افوای دیو و دلت آدمی که رفت  
سر داده اند خیل شست کوی دل

هر چند کوبم از غم دل شسته شود  
خالی میشود و دلم از گفتگوی دل

زان دم که دل بدست رفت دهم  
از وی نگردم کس از بوی خوشی

نبش که رحمت نظری جو خوش

یک روز و کنند هزار از زوی دل

گر گفت عجب بستان بی نایب  
در علم از آن بکذا که اول

در عشق کش دفتر کاسه را لدی  
کونید بوی اقرار بیکو اول

حواشی یکی اری دل از پریشانی  
در معبد روی بوی اول

تا صاف طایب بر خاک بوی بیا بند  
در دگر کس بر کشی موز اول

در جلد مشکین ز بخت مشکین روی  
نظر کس بخواران سازند کرب اول

تا بهت می باقی محروم و مکن سا  
چرا بگویم آنکند بگو بگو اول

رو در رخ

مکعبه

مکعبه

مکعبه



مار الطیر سازد و خواب میبرد  
اینکه هر میگردی بیدار خواب اول  
در بری و خروجی در نیم میقیم  
کرد در سیر کبری نین به خواب اول

میش از همه می نارد و گشت نظر بر

کو چشم می کار و در فکری اول

در بنستان بیدار خواب  
جو کل خندان بنوا از بار بکسل  
اگر تعویذ زبالت گراشت  
خشم باخن و منقار بکسل  
سر شسته پستنی توان یافت  
نغم این نادر را یکبار بکسل  
زینش دیده ام بردار گویند  
کره ابر برده ز بار بکسل  
غمت کو ناخنی بر دل زد کن  
نیکویم کره پیوند بکسل  
بس از من و بی برسم که گویند  
شهادت عرض کن ز بار بکسل  
میانی کرو یا بستی بخلوت  
برود صحبت خمار بکسل

شود و از طریق به سری نیت

زمان از ذکر و دل از کاو بکسل

بنگوش دست از دلدار بکسل  
کرا خند زلفی از کار بکسل  
بنقصانی که تو و سبست  
رفتن دامن از هر خار بکسل

در بخانه هر آخر میکشاید  
تورفت و آمد از خار بکسل  
بشهر و نمان مقل که کند  
بخشت از آینه ز فکار بکسل  
عقل سخنان عانی دشمنانند  
کمر در صحبت اعنای بکسل  
اگر عاشق نشدی دل را فکده  
مکرد آن سحر و زنا بکسل  
بر پشت گشت پامال خویش  
کمر را عقد در باز بکسل

نظری بس نخواهد کرد و نا الحق

خلیفه کور کن از دار بکسل

محباساتی خسته حال  
از حالت دو کون لا مال  
بتر از دی ابر سجده  
نشان از قدر کبریا منتقال  
می نو در شرف کوسم  
خون ما و محبت تو حلال  
رفته دور ان حاتم شیر  
ماند از خود و عدل شان تنال  
میشتر فعل بود و قول نبود  
سنت فعل ای زمان به کمال احوال  
جوی شیرین و قصر سرور  
از میان هر سر و از للال  
گرچه بر باد را نماند گشت  
مورید از زمان اطفال  
عم ترکان خزان گرفته دلم  
که طرب را و نماند محال



درد یاری که خاکش مانند  
بیم قطعت در فراخی مسال  
زین عطشها که در دل پاش  
بزلاست تشنه طبع دل

شبه عشق الطریحیم کس

بوعلی صل کرده این اشکال

مناد است در آنکه خون نه  
عشق نیست زبان فالت  
نگاه برده مردان عزیزم  
منور دیده کردی کرده ایم  
رسوم فقر و توکل در اذیت  
نشته ایم که ما در او فدا  
با منظر آب جید آیدیم و منبت  
که در نهاد کرم بود غایت  
لال و سیاه مو افق بهیم  
قبای سر و قیصر است و قیصر  
شکوه از آری را علاج نتوان  
بمبد جبهه منو کس کند  
بیر و بحر میں قسمت اقامت  
بچاره بهان میرند طبع  
دی سه عارضه بهان بگردان  
که در غنچه خج است در نخل  
حوشی سماع و ستار طبع  
دلفیه گرسنه و دوی جوی  
فصل  
قیاس شریک صحنی ساق  
کسب سر و نیمه و جوی  
کجا کسب نظری اگر جان  
که بوی باغ و عین شود و باغ

مخت عشق بیخانه کرده نخل  
بگردید در کسب نخل  
ز راه خود دست ز نظر جان  
سماح عشق بگردید اصل اصول  
گینه بوالهی در دیار عشق نیست  
که ساکی شود در حکم کوی مول  
از آن روز بخرایان شدیم که ما  
ادب نگاه نداریم در جوی  
سرون بود لکنت در روان قیام  
که بطور ملاحت نشان نمود  
صلح هر دو همان باب یک گذاریم  
که در سرای عینا کجی رسد  
ملکند ندیم عشق لیک معدوم  
که منبت حضرت کفایت نمود  
غرض کدای در دوست بود  
ببخشا نکتیم القات رسول

نموش نشان کس نظری ما

به لادم کس معلوم کرد آن عمل

کتاب اندیشه شیشه در نخل  
در مسند خاطر معنی و معقول  
اگر رسوم ادب زیاده عیب  
شدیم بر تعلیم کو و کان فضول  
فقیه مدرست و فقه کس نیست  
کدای در میانه بیگانه قبول  
اگر عدل بر او کرد و دیگر کم نشود  
کنیم عدول ز شاه در عدل  
فما بودت اگر در هر اگر معز  
الم کما بطر کوچک و لا کبر

کرم



بزعم تو و انکهی نظر  
 از سر نمیکند بدل  
 نیم ز کعبه میخور و آن حجاز خجل  
 به بنش باد و خوشم کنی با حجل

Handwritten text in Arabic script, likely a signature or a short passage, located in the upper right corner of the page.

ما حال خوش میردی با نوشته ایم  
 قاصد بوش باش که یک کج  
 شیر از حکایت فاخته  
 روی که معالجه عمر گزین  
 تحقیق حال باز که مینویس  
 ره بکشت که مشور رهن

روز فراق را شب یلدا کنه آخر  
 عرصه هزار گونه تماشا کنه آخر  
 تاریخ روزگار را بکوشه آخر  
 این سحر از علاج بکوشه آخر  
 حرفی را دل خوش بکوشه آخر  
 پس از کون ترا نظر بکوشه آخر

١٢١

روى عن أبيه عن حماد بن أسد



ما از خط سبزه و قند و شکر و عسل  
در سو که کرده ایم رویش  
مطعمان بیاور و نور بر بیاور  
هر دوی که کلک نظر و نموده است

نمود که ما هم باطل و خود را بگویم

ما بر این خبر بر و ترساشویم  
تاج بست بر سر تنم شکبایم  
بخشای تو چون آینه کم کردید  
که بدای و مدار تو بر آمویم  
مهر و جوی که عکس کرده ایم  
تا سرشته می و نشود و آمویم  
سر مدیده ای که بخت گشتیم  
که بر پای شده و دیده که دنیا آمویم  
بر گذر بود آن کجای و جوی جبار  
که با قیامت که مشغول نماشا آمویم  
اجلای نای عزیزان چه زشت که  
عمره قنات و در دوزخ دنیا آمویم

نقش امید و صد و سی و نه  
ما در مصدر هر ضمت آمویم  
نمود و عامه تکلیف و آمویم  
ما سودای جنون بی و سر آمویم  
فصلی ما که کوی افلاک آمویم  
ما ندانیم چه بر جیم که با آمویم  
مکدای بد که رنگش که کردیم  
کان شدیم که چوایه سود آمویم  
و محبت دل و دین با حق آمویم  
تا نظری ز تو نگردد با من آمویم

شکوه نقصان دست خالی آسان  
رخ زار زان کالادر کان آمویم  
اکرم سرشته و گفتار بیرون رود  
هر که کرد کشاد هم در کان آمویم  
ما که این بخت که کشن و در جوی  
هر کی شده بکون در کان آمویم

در این دلال کالای بود و در هنر  
در میان ماه بار کاروان آمویم  
سخت نوع جزیه کارم که معلوم  
که منم ارجب و زار میان آمویم  
نایت اندازی صافی نظرند و درین  
لیبر و بیکان خدای برین آمویم  
همه غفل را عاویست که در دم  
من که فکر از تلخی اردان آمویم  
رخ را الفهم مرا مظهر هر محفل شد  
گفت از بالا نظر بر جهان آمویم

در بنیاد کرب و غم هم نظری بدارین

جیبه عالی کرده بر دشمن گمان آمویم

همیشه تار و بود کار نامواری آمویم  
در آن چشم بود و خون بر کار آمویم  
برش خند آنکه میر فتم و درین  
الفرافیون خوشنایر و برمان آمویم  
در آن کوی که شبی که جماعت آمویم  
همیشه خوشنایر و برمان آمویم  
کسی دیگر که من نقصان آمویم  
که از اول ره سودا درین بازار آمویم  
اگر چه بای تا سر حد زود و کجایم  
رخسایان و صبا و لب و نهار آمویم

دشمن







دشت از مدح مکن نه خدایم  
خود کارش شوم شکر کارم  
مزا او در دوشم گشت زوینم  
آه محبت دودام با دیکباری شوم  
نود کون کون من بهر کسبو  
دین جودان کسب منی شوم  
بیکار از من کم زیندگی عینار  
بیکار کون کون منی شوم  
اگر زینت عالم بد بود بیایم  
در روزم از بویای شوم  
برو مساکینم که زینت عالم  
نقش زینت عالمی شوم

خوی شوم منم که یار نظری زمین  
کرده درم منم که شکر شوم

نایکی خنده و کحل بر کد باد خیم  
عند خوی که دران شوم و فریاد خیم  
حاصل مزاج گفت و کلام زینت  
من شوم بهر بویای شوم و در خیم  
منی ازین سوئیکی که کانک  
بر کسب و کمال شوم و او در خیم  
زینت شوم می و چون در کلام  
سر سانی شوم و کمال شوم  
عالم شوم که هم در دوشم شوم و کمال شوم  
خنده و کحل بر کد باد خیم  
خنده و کحل بر کد باد خیم  
خنده و کحل بر کد باد خیم  
خنده و کحل بر کد باد خیم

دشت از مدح مکن نه خدایم  
خود کارش شوم شکر کارم  
مزا او در دوشم گشت زوینم  
آه محبت دودام با دیکباری شوم  
نود کون کون من بهر کسبو  
دین جودان کسب منی شوم  
بیکار از من کم زیندگی عینار  
بیکار کون کون منی شوم  
اگر زینت عالم بد بود بیایم  
در روزم از بویای شوم  
برو مساکینم که زینت عالم  
نقش زینت عالمی شوم

خوش  
خوش  
خوش  
خوش

ختم عقل زبانه چشمتی شکست  
حده با سبق و در خط استادم  
من در دوشم زینت عالمی شوم  
من در دوشم زینت عالمی شوم

راه منیانه روم دوشم زینت عالمی شوم  
خون بی تا معجم ما بکمال شوم  
عینت ما سبیل سبیل بود کمال شوم  
محبتی یاد و سدا را کمال شوم  
یاد آن مستان که رسید با کمال شوم  
بهر کسب و کمال شوم  
بر نو کسب و کمال شوم  
بهر کسب و کمال شوم  
کلام از یک خط و کمال شوم  
بهر کسب و کمال شوم  
عشق و کمال شوم  
بهر کسب و کمال شوم  
در همه کاری کمال شوم  
بهر کسب و کمال شوم

کی شوم در نظری عشق و کمال شوم  
کی شوم در نظری عشق و کمال شوم  
کسب و کمال شوم  
کسب و کمال شوم  
کسب و کمال شوم  
کسب و کمال شوم  
کسب و کمال شوم  
کسب و کمال شوم

دشت از مدح مکن نه خدایم  
خود کارش شوم شکر کارم  
مزا او در دوشم گشت زوینم  
آه محبت دودام با دیکباری شوم  
نود کون کون من بهر کسبو  
دین جودان کسب منی شوم  
بیکار از من کم زیندگی عینار  
بیکار کون کون منی شوم  
اگر زینت عالم بد بود بیایم  
در روزم از بویای شوم  
برو مساکینم که زینت عالم  
نقش زینت عالمی شوم

خوش  
خوش  
خوش  
خوش



ندامت با که در غم من مقدار بیستم  
که با خود نفس است و غوغای دگر دم  
حدیث طور از من بکس ارجح هر گاه  
که من بی بر پی غم من مخرای گدازم  
بزرگان ابر سیرا هم تبارت که محمدا  
که در هر قطره آب دیده یابی گدازم  
به داند غم کو تبار لادگاه تو قهرا  
که افراده دگر غمت در جان گدازم  
خرد هست در سودای من یکدکای  
که اورای که در دست و من ای گدازم

نظری بر تر از طلب آرزوست

که بر تر از غم من غمناکی دگر دارم

کمی روزش سبیل گاه بر روی کج افتم  
نسبم تا تو غم با کجا خرم کی افتم  
نی حکم کس روی کل معارضه کشید  
مباد از طرف کلشن دور افتم کج افتم  
بر بابا که مودی خاطر من می کرد  
کلمه کوی که از آمدند باد صبا افتم  
حدیث نام ز لعل می کند دیده دوز  
دلجم را عارضای هر کس در لکم افتم  
کرم عدا با روزی باز کرد در غمت  
تیم بروانه که یک سوختن در و کج افتم  
خود می و بگذردی خرم کیه می آید  
چو در کس نه بداند روز و روز افتم

نظری بخود از برض وصال یاری آیم

عجب کینتی دادم ندانم تا کجا افتم

خمن دوست گمان بود و زادان گدوم  
جان سپاسه باز بدیدان گدوم  
کدر اچ خضری از نظرم می کشید  
سوی هر چه خندم خنده من گدوم  
حج اکثر سیر تا تیر تیر محبت رسید  
که او آردم و در عشق توان گدوم  
همه بایستیم بود و وقت آید کار  
هر مرد را کجا سیر است آن گدوم  
نیکو است که که از غرقه نتوان برود  
در مقامی که دل بخت بون گدوم  
هر چه بگویم بودم همه از یادم رفت  
سود جل سال سودای تو گدوم  
سوی توره بکاوی خود توان کرد  
سعی حیدان که بچشم تو توان گدوم  
نکته ارای هر چه نظری میباید  
بدی که ترا بهر حال توان گدوم  
خانایان که بیاد نظری میباید  
طبع اگر نکند میباید جان گدوم

نظری بر تر از طلب آرزوست

که بر تر از غم من غمناکی دگر دارم

کمی روزش سبیل گاه بر روی کج افتم  
نسبم تا تو غم با کجا خرم کی افتم  
نی حکم کس روی کل معارضه کشید  
مباد از طرف کلشن دور افتم کج افتم  
بر بابا که مودی خاطر من می کرد  
کلمه کوی که از آمدند باد صبا افتم  
حدیث نام ز لعل می کند دیده دوز  
دلجم را عارضای هر کس در لکم افتم  
کرم عدا با روزی باز کرد در غمت  
تیم بروانه که یک سوختن در و کج افتم  
خود می و بگذردی خرم کیه می آید  
چو در کس نه بداند روز و روز افتم

نظری بخود از برض وصال یاری آیم

عجب کینتی دادم ندانم تا کجا افتم

نظری بخود از برض وصال یاری آیم



حطاعوده اند

هر ابر ساده و لبهای من توان  
که خود حطاکم و چشمم ازین دارم  
دل من رفیق محذر مزاج مطلب  
مخوم غیبت و ادوی کسین دارم  
ز در بابت و پیمان منیر گشتم  
نجات ازین مردان راه وین دارم  
بست هر گرفتار غیبت  
ندیم سبکه ام دل پر غنیم دارم

برم بکار نظم فردی آید

که دل مندی عشق بر جبین دارم

جوش ز احوال کسان من ندانم  
هر کس بر ورق خوش ندانم  
بر دام هوا و کسوم خنده زنده  
صد و ایش و غنسی پیش من  
دشمن خود را کاش که احبابم  
نمی زند کس کسری من دارم  
هر نوع که آید سخن عشق بگویم  
صبر و وفایه اندیش من دارم  
چون ناله آهنگه دماغان شیرین  
بروای خوش تن در دلش من دارم  
زان پیش کوی زو بر کوی  
در یک بن مونس که من دارم

این سخن من چون بر نظر می

دیر است دل من در کس من دارم

منا منق کد است اخبار کدام  
چون دل منق کد که دارم یا کدام

در آن کند که حدس رطله ریزد  
بهای کشته جود و قیمت شکار کدام  
دو نیم کشته دل از کفر و دین نمیدانم  
کرین دوباره دل آید از کار کدام  
چو چشم اعینم از جبر زو کوسم  
که قرب دره جود و بیت شکار کدام  
فلک ز غمده آسوده است حیرانم  
که کشته خوی تو با طبع روزگار کدام  
ز بیکه مت رخ سایقم غم غم غم  
که ناب طره جود چشم بر رخار کدام

قرار صبر نظری چشم او دادیم

ز عهد ما و تو بگویم استوار کدام

هر کس سخت غمی و آید بهیچانم  
هر کس نقطه اش اندوه خاطر کار کدام  
بوی باران ازین مست و فانی آید  
کلم از دست بگیرد که از کار کدام  
بس که منم برم آسوده و دو دم در کار  
همچنان زیر زرش بود که بیدار کدام  
دل دیوانه من قابل زنجیر نبود  
بکنج سز زلف از جبر او کدام  
من در گرفت برد از ندارم و در  
کاس صیاد بداند که گرفتار کدام  
قیمت از غم طلا در گرفتار بود  
نرخ کالا نشیندم جود بر کدام

کسی در آتش بدل خوش نظیر زو

ز این که سوخته بودم که خبر و ایندم

بیت

مسما

ملک کار



خود را کلباس ازین دل خود گام کرده ام  
 این باره استیت دلش نام کرده ام  
 کر و در کار و بزمی کشته در دست  
 خونناز رسک در دل بایم کرده ام  
 این دل که در وصال تسلی از خود  
 خورشیدش از غافل و دشنام کرده ام  
 بی صبرم آنجا که بعد بر کشته  
 جانی که و نهاده در و نام کرده ام  
 پیش خیال از حد را در دل ابعدا  
 این صید را بجایه در حرام کرده ام  
 شام و افق در نظرم داغ و خست  
 هر که روز وصل تو در جام کرده ام  
 ۱ وصل ازینم جوید لطف نظیر صبر و حلاوت

این روز وصل بود که من شام کرده ام

تا قلم در آتش و دفتر در آب افکندم  
 بهر بیا آن خولش من است احسب  
 شت که درستی سراغ کلیه ما کرده  
 چای خشم شادی بر دهن اراعت  
 که در جان معور و در ایم از بار اول  
 راه سلطان را بعد از برضای افکندم  
 ما که فزاد آن بیدل هر کی نایبم  
 از به بر عرش از دعا مستی افکندم  
 بر بر آنکشت نیاز ما اثریانی که در دست  
 طره معصوم در اوج و نایب افکندم  
 جانشی که بر مستان از دل بر شوخ  
 ما بهمان بر آتش از فخر کلباس افکندم  
 کفر و دین از ده باطل و سولای  
 ما غلام بنیان نظر ما بر کلباس افکندم

بر نایبم از دوشنه منت یاد حرام  
 ما که گشت بر بر معوج بر آب افکندم  
 از کرام الکاتبین منت نظری گزینم  
 بار و دیوان علم و قلم و آب افکندم

تو ایست

دست در طره انفسه یاری زدم  
 یاد کاری لای بر تناری زدم  
 نریمان باد که منور و جبینم  
 ششم آتش ز می به پایی زدم  
 در ره دوست و حاکم در وقت افکندم  
 بر سر آینه شتر خاری زدم  
 که در مد ساکت حالاک درین کجاست  
 دست در حلقه فقر اکواری زدم  
 صدر را شنی و زبانی در نظرات  
 بکینه بر طرف دیده کاری زدم  
 هر چه دادند که فتنه را کنی نو  
 بر ترار و محک و زان جاری زدم

راه

حالت الس نظری زنده و قویما

حلقه در درون رشت یاری زدم

از ماضی که دست را دات شدیم  
 شرم از دل زبان نایب افکندم  
 از یک خط لطف که انهم در و جود  
 از شب در فقر کله صدایک افکندم  
 امروز از سینه مدارد اثر که دوش  
 علی کریم را شکر گوشت افکندم  
 از رنگ و بوی که به یاد و در دست  
 صدر از روی گشته درین افکندم

ما که فزاد آن بیدل هر کی نایبم



در پیش ما بر سر نظری خبر که ما  
عون خیر بد رختن ما با کس است

نیکو در کونه رختن معنی ما  
حکایت بودی با بانی کا مونی ادا کردم  
بلدت فخرت علی که با بانی  
نک رفتن ما با کلمه شما کردم  
درین دکان کاسه بر سر  
میر خاتم اکنون کردی من کیم  
خدا که حجت فنیق این دکان بود  
غلام در کسب سبزه بود آن خدا کردم  
خدا در دین اوستی که با بانی  
در کسب بود فخرت را خدا کردم  
نکایت بود رختن ادا کردم  
که با بانی رختن ادا کردم  
که با بانی رختن ادا کردم  
که با بانی رختن ادا کردم  
که با بانی رختن ادا کردم  
که با بانی رختن ادا کردم  
که با بانی رختن ادا کردم  
که با بانی رختن ادا کردم

من و در ده خانه قارند اتم  
مستی و طرب و شادمانی  
من قافله و قافله سالار اتم  
پادشاه این مردم و خدای اتم  
بدر خشتی و پادشاه اتم  
پادشاه این مردم و خدای اتم

نی کس که می شد و بی غی مقام  
اداره کس که می شد و بی مقام  
عون کس که می شد و بی مقام  
عون کس که می شد و بی مقام  
عون کس که می شد و بی مقام  
عون کس که می شد و بی مقام  
عون کس که می شد و بی مقام  
عون کس که می شد و بی مقام

یکشنبه بعد از شادمانی  
در دین و دوستی اتم  
دست دل کیم در دین اتم  
دست دل کیم در دین اتم  
دست دل کیم در دین اتم  
دست دل کیم در دین اتم  
دست دل کیم در دین اتم  
دست دل کیم در دین اتم

میکس را در خانه قارند اتم  
داروی و کس که می شد و بی مقام  
میدان کس که می شد و بی مقام  
میدان کس که می شد و بی مقام  
میدان کس که می شد و بی مقام  
میدان کس که می شد و بی مقام  
میدان کس که می شد و بی مقام  
میدان کس که می شد و بی مقام

روزی

صاف

مقام



بهوش چشم را عالم که از پرستی  
 بگردوی نو گردم بدم رکابم  
 هزار رحم نسیم خورد و امسینه  
 صورنگاه صد افسانه از رخسارم  
 کجاست بحر نوا مقام خوشبختی  
 که در حایت مرکان کین غم توام  
 ز دیده تو گریزان تیغ از کلاه توام  
 هیچ درخشم عیار راه توام  
 نافه قوت رفتن ز میدان توام  
 که در وادش طره سبزه توام  
 که در حایت مرکان کین غم توام  
 ز دیده تو گریزان تیغ از کلاه توام  
 هیچ درخشم عیار راه توام  
 نافه قوت رفتن ز میدان توام  
 که در وادش طره سبزه توام

نظیری از که لیدشی و کر که را دبد

که باز بوفته شعله‌های آه تو احم

موزن بدل از بجه و بود کنیم  
در عشق و کامی رسیدیم که بسیار  
از بهر نهالی که است اندم که باطل  
ما حلقه نکوش از سخن خوش و خوشم  
اگر در بند فضل عزیزان گویا  
هرگاه رسیدیم احوال صحت

ازلی هنری و دست بهر مشک کنیم  
عهدید و قاطر فرزند شک کنیم  
بس شمع و در کمال و مدد کنیم  
در حلقه نسیان که رسیدیم شک کنیم  
مدد بارین تو بهین عهد شک کنیم  
طرف کلمی شمس و او اندر شک کنیم

کفتم نساوی منوالوده

لباس نداشتند و بپوشیدند

لا والله الا بالحق

五

زینب میخانه را با دو چشم زردم  
 محو می خیزد ز رخسار لبوی آفتاب  
 خاف من بر لبه بود و دل گشود  
 و چشم ما جسد منزل روی گشت  
 فقیس محبت ما ز کفر اورد سال هم  
 و چشم بر رنگ اندوه مان تا ک  
 شمع محفل خفته بود و دوزخ زنده بود  
 محو و زینب از پیشتر شمع زک

گوشت و لبیک آید صفا مار در دم  
 افکند زگر آتش تن سال در دم  
 بر نشد بجای نام هر خند دگر زردم  
 ناله زوا عطف گزافم بفر زردم  
 تا که او آید که گردانید من زردم  
 صفت آید از پیش روی شکر زردم  
 آتش افکندم محبت سال زردم  
 آب هر خند افکندم مرگان زردم

دوره قاتل نظری را بکنیم و فرض کنیم

آتش آوردم و در غم شوم

مابرق جای نور دکانه در دایم  
 کجوفه خواب و بیداری  
 یا ما که صدای بکند و معنی است  
 کجوفه خیال و غور و فکر  
 مستم است این بکه نصیب و ملاک خوش

افسان ماسانی روایت کرده ام  
 از نفس و عدای او است کرده ام  
 از ششانی به بیگانه کرده ام  
 نام جدای نو و لیرانه کرده ام  
 بنجر کضم و شکست و باده کرده ام

طالع  
الملك



ارسانه بودیم زمان را بوی جان  
کز کج خانه کج بوی برانده ایم  
زنی هر نفس جوهر است

حسرت شناسی بچانه برده ایم

چند در دل از درد را خاک می کشیم  
آتش را با آبی در زهر خاک می کشیم  
چند نیمه خوری و سیریه در می کشیم  
خعله را با آبی که بانی خیال می کشیم  
زادیم گویا از درد که آب می کشیم  
ناله ناکرده حواسم تازه می کشیم  
تا به نیمه رخ خردانی با هم حیات  
کر تا به خفته کام زنده می کشیم  
با وجودنا ابدی بیک مشت قافیه  
مدعی کرده و شکم و دهن با هم می کشیم  
اگر از خاک بر کوی او فرم در خیزد  
خاک محرابی قیامت با هم می کشیم

عالمی امروز در عالم نظری خون گشت

وای اگر فردا صبح در صبح فتنه کشیم

زین غم نه گریه دانه زانکه کشیم  
سخت حال مشکل انگار کشیم  
غایب شده از نظر از یاد کشیم  
مین آن غم که رخ فراق می کشیم  
آن طایفه بدیده محارم که انتظار  
در آستان ز کونی بال می کشیم  
بدنی خانه را دم و نور می کشیم  
موزوم از زهر تو می کشیم

بوی انود که هر چه هست از آن  
فرز که خشت خشت ازین کوی می کشیم  
ما و حال آن که کج را کج این سرا  
مستی بخیزد و مور جام در کشیم

خدا آن روز هر نظری رود بیل

کاین سال بی بهایش کشیم

امروز پشت از غم خودم می کشیم  
فایه نین که زخم بودیم می کشیم  
اندازیم بردن شادی هر کس  
خیر از خوش بیاقت می کشیم  
مبارک از بد و بدست دعا می کشیم  
بی بارم از غم و فاقم می کشیم  
صد ره سوار سلیم این ان کشیم  
با آنکه ناز به زار غم می کشیم  
مانم از خوف که غلام محبت  
لاف محبت نیست آدم می کشیم

امروز بهر است نظری هر آتم

آهوده ام که دست می کشیم

صبر از غم می کشیم کوی زبان می کشیم  
شکوه در دل که دایم می کشیم  
باشن از دور و نزدیک تو همان  
سکه از داغ صبری می کشیم  
حاشا که دایم از دهن می کشیم  
سکه از دهن می کشیم  
سوزن شمع که از دهن می کشیم  
دهه دستم که در دهن می کشیم



مهر تابان بر تو بخشیدم رهاو  
چنانکه گشته و از بیم آن میسوزم  
گروه ام در وجودی که هرگز از دوری  
کرده لب حال از دل لیس تابان

از که می ماند غریب با من  
غریب کو سبای آن تن من میسوزم

خاک و کبر بر روگان بی شکم  
دست دل میگیرم و در پیورده شکم  
در تن از اسودگی نماند دل سوخته  
بی شکافم و نسیمه لباس میسوزم  
بنجم سم من ای دردناکان الجذر  
مهر را افلاک و تاشه ارد عالم شکم  
در دل بی لذت من که میسوزد  
از که در دست خود را با آنکه عالم شکم  
بجز لبانی نمی آرد و دماغ کار  
از بحر تا شب سبب لب شکم  
سنگ در دل که در کربه ایست  
خنده از لب غریبی بر اصل عالم شکم

وصل با تو کنم طوی کمان

دست دل در کردن شوی کسی شکم  
میروم برنجی از شکر میسوزم  
کرده شیرین اشک من بر چرخ  
جست و افغانی محبت میسوزم  
نوه بر تو میکنم و لو از دور  
مهر لاف دوق از جهان از کبر شکم

بر زلف

سالتی دایم با چرخ آری که از خاک  
کر گشت خاتم رضوان منم

از جی لب رفتن می نظری از درش  
چندین بار دیدم را که از منم

باز از حرم شکایت نامدار بر منم  
گفته ام کفری و اکنون بر منم  
نار من در دلمانی سایه ام شکم  
در دل خود خواهم و در شکم شکم  
که در ظاهر دلم اهل طاعت  
یک میان بر کسب طاعت شکم  
می نویسم خط پیواری دل شکم  
از که در روبرو منم  
عالی از چشم راه حکایت شکم  
نابینا پس بیدار در شکم شکم  
من که با نام بر کشن را شکم شکم  
انجمن دایم در شکم شکم

منبت از نظری از کمال شکم

عند نسیم با که کردن شکم شکم

چیل میسوزی از فتنه شکم شکم  
صداع طبع لغو را شکم شکم  
نه ریب میسوزد از شکم شکم  
خوشی را شکم شکم شکم  
در در شهر استی و میسوزی شکم  
سیا بان هم و دی شکم شکم  
چهری یا رانم از شکم شکم  
که من خوشی را از شکم شکم

چهره

از زلف







شکستار سازه دست بویکان  
کوی یقین کمال که طبع در آوم  
آن نغمه سنج بلبل باغم کوزل  
مرغان نغمه را نشین در آوم  
عشق بتمیز که زده بر رفته را  
کرد در نایور دگری من در آوم  
کوزنم تیغ دوست که از لای لای  
تا آن خط کجاست بگردی در آوم  
دستم غیر سرکه بر آوم رستن  
پایم غریبه که در این در آوم  
گردون اگر سازش کسی کردی  
کلی همه برین غفلت در آوم

ارسلیم کفایت هم میکند

تا ما را که در این در آوم  
ماقی صلاح عمر کاری کلیم  
دانا نغمه در خست دوری فام کرد  
ازاده طوطی که در این در آوم  
لی کهای منی نبرد ملغم می  
نغمه کران رکاست در این در آوم  
بیوتل کهای کشته باور در غم  
با ما نشد مانی بگردشام کرد

علم زبانت شاه بنیان مکتبی

معایم خاص خود را دستور عالم

جند فاعل ارشاد در دودمان  
همچو خون در دوزخ پویش

کلی همه برین غفلت در آوم

کلی همه برین غفلت در آوم

شوق داین گشتهای عشق این لای  
تشنه دار و گداز بیان  
خوبی از اندازه بیرون مبری انصاف  
دشمن جان بدین گیسو اوان  
دید بر رخسار دینا شکر شکل لغت  
باینین باز کرد لعل اتمکان  
عیش میخیزان مغلس ایوان خلوت  
بایدیم از خانه بهمان بیان  
تا بحر در ساز و محبت تابان گشت  
مخاطب غم نشسته بر بیان

باده رخ اینچنین راپایان رستی

صد غم زغم بیالستاند باین  
صد غصه تیغ تیز کند عنایت  
کرد در شمع بر منم کار سینه  
در حین باروی تو کرده کشت  
تسبیح و سجده از کل منم  
خاک را در خشت آید در آوم  
پروای را منم بر نامم از کج  
باید به بیت در وجود اعتقاد  
نقد از دصال رخسار بکام  
از بس عشق کشته قوی ایوان  
بر انشم خار ز آب تو آب گشت  
حاجی نبوش و دود بر آوم

خندی کجده رفت نظری بر آغل

هرگز بر این رگود خود اصدان



بدین  
 بساط لطافت و احسان ده جامم  
 کلمه خود در عشق خود را افروشم  
 عنایتهای نباشد را گویم  
 بجز از دیگری بوقت که توانی خریدار کن  
 خیال اولیا که در بیرون و در  
 بعد شیشه توانی بجز در بیرون  
 سخن خود بدهی آید بدهم  
 ترش می بینم آن روز که در بیرون  
 بهاری بر من شدت می آید  
 همان ظلم که دایم خاک کفست  
 تقاضا بر تقاضا توانی  
 در وقت آسمان را عشق می آید  
 زدن گشتگان خود را بجان  
 که در روز جزا معلوم بر شود  
 بجز هر کسی که هر مایه  
 من دلموی صحرای که دایم بر من  
 نظری بر این آه و فغان بر این آه

بهر دم تا یکی از دل خواهد شد

میدود و جانم که خواهی از دل  
 صفت استغاثی آرد باستان  
 مدد در قریب چون مدد من  
 ما به بند ربه عشق بلند است  
 غنی دارم که که بار در چشم  
 صد که در کار رحمت آرد مال  
 شوق در وقت آن که دایم  
 عشق می بیند از چشم از مال  
 سیر مفرز ز رفو دستم در  
 فارم میرصد که بر دل خود مال

که با خوشتر نه روزت و وقت کار  
 خوشتر از سالهای دیگر است مال  
 روزگارم که چنان باو نظری بگذرد  
 رخسار عالمی با برین او ال من  
 صیقل از دو یک سر و فایز کردن  
 غنی گشت گفتن مکرر او را کردن  
 گوی از نیاز بهمان نظری بجز برون  
 کبی از عجب ظلم هر که نیاز کردن  
 از خجالتی دل ای اندک است  
 بهر چه او بدین بهر همه نیاز کردن  
 تو را که بر سوری و جفا کن نباید  
 بجز دلیلی جانت سر نیاز کردن  
 ز چنان گرفته جانم جان شیرین  
 که توان ترا و جان از هم نیاز کردن  
 رخسارم که در برک سجده  
 دل و خاطر بر نشان این نیاز کردن

نوبه بوشن کردی که با کنی نظری

بجز که واجب آید تو آخر از دل

بدل فکار دارم کلامی به بار تو  
 بلند ام امید وار کنم نکال تو  
 بهر از جان سپاری ز نیازمندی  
 شده نا امید دیگر دل نیاز تو  
 سرور بر من مداری بجز برون  
 دل بر نکال از غم بهر نیاز تو  
 تو بخند از چنان دل جان کنم  
 نوبه بر من شستی کن من این دلا



ز رقیب اگر تنزل کنم چه بدارم  
که اگر بخون بدم زنده عاید از تو  
ببارین غمتوان شکست نپذیرد  
کنه و جاسات از من بدم و غایت

دم در کشد لفظی را به شوق دل آفرین

که رو بخت مفرغ کند برایت از تو

از گلستان کل بازار آمده  
عبد مرغان گرفتار آمده

گرمی ناطم قانون بر قسم  
ز قفس بیگانه بر مار آمده

بخت اندوه جهان را تا بچون  
مرد غنچه بر رخ کار آمده

بکدم از بخانه غافل شایم  
مد کرده در کار زنا ر آمده

اگر قفس در باغ خوشن دل هم  
رشته ام در غار دیوار آمده

مستی مار ابد انداز گجا  
انکه از منجانه به شبار آمده

انده انده ز ایدم کاینه را  
مایه ز نکار ز نکار آمده

دست از مقصود کوته گردم  
بر سر انگشته ز گل خار آمده

از لفظی نگرستان نند جهان

در قفس طوطی گفتار آمده

دیوانه نام که خانه در خوشن آید  
طوفانم از تو بر پر کشن آید

بر بوشن

آن جدی با خرم که ز نایب کین من  
بهر دوگان شکسته ز ترش بر آید

بهر که بخوده کاسه ام از لای غمی  
محبت بپیر میکند ام خوش بر آید

بر کعبه تنه من نیست نقطه  
زین نقشها که صحنه خوش بر آید

ماریه بر کل سیر از سیر طعم  
در کوچه که طبع جبار بر آید

باد آتش که عاقل سلطان خرم  
گشاده ام خرم خوش بر آید

مینرسم این شهر از نظر سحرگون

دیوانه ز کشته بر بوشن آید

توب این از روی غمائی بکولان  
کرده در هر نفس نظر بر طوطی آید

در صفایون میهم در تازه روی  
مدکتان بپیل و کل در بر آید

و به هم میگرد از نظاره عالم خور  
چشم قربانست بر دیوار آید

خلق در نظاره خور مذاذوقان  
روز کار مار سیر تا بر آید

دوستان با هم میگرد و طوطی  
من خودم در شکست خوش آید

محو ابر از کوششها و دم ز سر رود  
بهر کوچه از شکست سلیم بر آید

سوی و رار راه شش با هم میگرد  
لبس دیرینم بادش بر آید

که شمشیر از دست منم لای  
کار خوشم از زبان بر خوش آید

لطفها



سکر مد نظری یار در رنج و چار  
زین مفرام که سود مهر مضان

در بند تو خیر گرفتار گشته  
از بس که عیان بی از آن نیکام  
زندان شده مدخسه دیوار گشته  
خار و زهره در جبهه تو بنار گشته  
برین شکر خیزد عداوت گشته  
طویم زین کرمقار گشته  
صد قاعده زار شودم بدلم یار  
سودی ترا روی باز گشته  
همون کنم ازین سبزه ناز گشته  
این خار که در سینه ادکار گشته  
لی جامه کنم مایه دلی گشته  
دیر است دل و دهنم دین کار گشته  
دلشسته رخسار کی جاره گرام  
اندوه طبعیان دل تلکبار گشته  
بجای جان تو از بند جور گشته  
اندک شمع بپوشد و کیمیا گشته

بجان تو جانی غیب بود نظری  
خوش باش که عهد از طرف یار گشته

فکر و غم را میکان دم نشانداده  
هر که را جان کند مایه سدا داده  
ما بپوشد دیم را خاطر آرا داده  
دوستیانشته خود را اندر کار داده  
دوستانم کی میگویم که  
ز تنم نشنیده فاکستر بر ما داده

سوز و غایتشند از بند سگری بد  
بر غنی تا بیدل اما عشق می فرماید  
رخسار غری این خون بار داده  
کرده ویران خراج کشور آرا داده  
عاجز انیم از دیا خود ناسا گشته  
عجز ناسا نیکو نم ما را داده  
یار می آید نظری زندگی از بهر است  
دیده کنشایم دم جافشانی داده

و هیچ مقام نکند از دین گشته  
مال از این طور بکلی قدحی گشته  
از روی بوی بر دانه رنگ گشته  
دارد داری کوی در کیمیا گشته  
شوق تو زبان را بر کوی ارد  
لی محبت و لی کیمیا گشته  
پروغ مصفا و ادب ندان گشته  
دستار کیمیا در طره گشته  
مدح در این و از آن طره گشته  
مدح و فرآن و از آن طره گشته  
لب حیرت کیمیا از بهر گشته  
ابروی کناوی در کیمیا گشته  
زان لطف و عنای کشیدم گشته  
اکوده کردیم لب از بهر گشته

کبر یک صف نامه کن نظری

نی حیل و رویایی و غمی گشته  
در کعبه ای دل بر کعبه ای گشته  
کیمیا و روی گشته  
کیمیا و روی گشته

کیمیا

عشوه



درین دیار چشم غریب می آید  
نه آن دلی نمود لایزال شهادت  
چشم که در طلبش ایام غار  
اگر نمود بدلی چهره تو بتو آید  
بوسه در آتش صدامی آن لایزال  
بجین تو که جز جو کیمیا آید  
نشاط هر کز خوشدلی هر کز  
رای یک نظر هم دور بدو آید  
مغیرا لایزال نور آید شمعان  
موشخ کل همه چراغ سر لعل آید

بصد بنای نظری کین در صفت شین

که دامن کز خانه بهما آید

چند جو در وی بر خاک در می آید  
جان دیدار انتظار و روی می آید  
چند دل در یکدلی در می آید  
منظر ستاده باشد با هر دو آید  
اول عشق تو بچشم کشیده ام  
این زمان که جان دهم زین شاد آید  
دین بویارت و لوه احمق آید  
کرم سلطان رویم دیده شاد آید  
چند در غم گشتی ای خوش بخت  
مهر کن حذر که یک ساعت به یاد آید  
کربان نه بند و یار و دوستی  
چهره بان مادر می بکشد آید

میکند امر و زیاده از سر زک آید

جان ما چند از غیرت میزد آید

خلوتی خواهم و سودای زلف که  
دم گرمی که برانی برود آید  
ارکلم خار بدل میخدا کوس که  
پروای که کزوم شکار آید  
شعله از قهر بال و پر سوخته نکرد  
آنکه از لطف کند سحر آید  
غم و لذت سر از دور دور آید  
بای بختی این مطلق عشق آید  
سپید لب و صدام در و دیوار آید  
که بکرم بوفغان دامن آید  
تجلی نکرده در بادیه ماوراء آید

لاف سر بازی با تو نظری غلط است

چون تو هر چه ندایم غبار است

نیت با نشاط و کین طرار است  
عشق اگر خواهد بود بدو آید

غنچه ام کل در کلو دهم با هم آید  
خنده کاندت ما به آید  
مستری کو رد کن ده لال کو آید  
جنس اگر چه به بیجا آید  
کار مارا انجمن نایب کی خواهد آید  
عشق اگر بود که او به آید  
بر کوی زنی خود نه با هم آید  
کرم بر ترند از آید  
نغمه سحر میگوید این آید  
نه لعل در دانه آید



برکنم زلفش لعلی آستین  
کریا بد بر تمام باد و غنی

ای عقده کنای هر کند  
بک خط ز کشت فرود  
صد کام ز جانش لبوزد  
یکذره دل شکفته خواهم  
کین دیده شود بخت کرم  
بافت من آسمان چه سازد  
بترقب وصال را بریدند  
در کردن و وصل کنم کرد  
حسرم آمد بدست کوهما  
کاری کشود سوسه خواهم  
دکونش استوار چند

بنشینم و پاکشم بدانان

تا کار وفا شود بدانان

آویز که ز دل فسرار گشت  
برگشت همان چو یار گشت

صد بار بقصد خصم آیم  
درویده با خویش غر غشت  
گفتم که بگریه کار سازم  
از بس که شکست کیه درد  
صد و جلوه ام از کار گشت  
عقل آلودت مبار گشت  
صبر از دل نا آلود بگریخت  
بندار که حبله میگردزند  
در غرضه سال ما بر پیست  
کل غنچه بخت در کلو دشت  
از اختر بد بهار گشت  
سودای تو شکردم در غم گشت  
کردست و دلم ز کار گشت

بنشینم و پاکشم بدانان

تا کار وفا شود بدانان

یک وعده نقار خرید گشت  
هر کس آمد چون زلفال  
کس قرصی بی طعنه نداشت  
دوری مکن از مصلحت تو  
کان صد مونس نظر نداشت  
بر حال دلت نظر نداشت



کس در نشد که غیرت او را بجایش بدور نرخت  
 خاموش که رسکاسلمش خست کار گزیند خست  
 پروانه وصل مال درخت از بهم شش بد رسد خست  
 آزرده سار دل که غافل خود را بچین حط نیند خست  
 جو خوری در پیش نیرازا مادر اسن ازا نریند خست  
 کو نخل وصال بار نورش شمس واق رسد خست  
 غم نیست اگر نطق کالم آن چشم سینه گزیند خست

نشینم و با کشم به امان  
 ماکار و فاشود سمان

افغان که زندگی بجانم فریاد که بر همان کراشم  
 نوشم هم از سپهر ریش در خانه حصم منجمم  
 برکنده و وفای خندم بریده جبار زما لحا غم  
 بدست دلم ضایع کوی کبر در استن عنانم  
 از غلی جان در رو کینه تلخت رنینه تادانم  
 میرم ز سراق چاره عمر بستن اوس برانم

نشینم و با کشم به امان  
 ماکار و فاشود سمان

اود که لب در فراق ما سار تم ز اتفاق  
 بکانه کم آنجا که ترسم بخت میرم ز شهنایت  
 طبع نشد بهما کراول تیج آمده ایم در ذرات  
 نبین که هزار صلح کرد کد چشمی فاق  
 نشین نشین کراش دل روشن کنم از غم و فاق  
 آن بار و ک کشم رانه لقم از لوت ابر و افلاق  
 باجت کسینه کار کویم کو آن غم و بحر و طلاق  
 ای اختر بدر که کمین صد ماه امید و فاق  
 بسیار دست با توایش در بندم و تویم از فاق  
 رسی که در آب کشم تا کی مایه در فراق

نشینم و با کشم به امان  
 ماکار و فاشود سمان

کس قصه ز بهر لبش گفت مردم مردمان که گفت

نشینم و با کشم به امان  
 ماکار و فاشود سمان  
 کس در نشد که غیرت او را بجایش بدور نرخت  
 خاموش که رسکاسلمش خست کار گزیند خست  
 پروانه وصل مال درخت از بهم شش بد رسد خست  
 آزرده سار دل که غافل خود را بچین حط نیند خست  
 جو خوری در پیش نیرازا مادر اسن ازا نریند خست  
 کو نخل وصال بار نورش شمس واق رسد خست  
 غم نیست اگر نطق کالم آن چشم سینه گزیند خست  
 افغان که زندگی بجانم فریاد که بر همان کراشم  
 نوشم هم از سپهر ریش در خانه حصم منجمم  
 برکنده و وفای خندم بریده جبار زما لحا غم  
 بدست دلم ضایع کوی کبر در استن عنانم  
 از غلی جان در رو کینه تلخت رنینه تادانم  
 میرم ز سراق چاره عمر بستن اوس برانم  
 اود که لب در فراق ما سار تم ز اتفاق  
 بکانه کم آنجا که ترسم بخت میرم ز شهنایت  
 طبع نشد بهما کراول تیج آمده ایم در ذرات  
 نبین که هزار صلح کرد کد چشمی فاق  
 نشین نشین کراش دل روشن کنم از غم و فاق  
 آن بار و ک کشم رانه لقم از لوت ابر و افلاق  
 باجت کسینه کار کویم کو آن غم و بحر و طلاق  
 ای اختر بدر که کمین صد ماه امید و فاق  
 بسیار دست با توایش در بندم و تویم از فاق  
 رسی که در آب کشم تا کی مایه در فراق  
 نشینم و با کشم به امان  
 ماکار و فاشود سمان  
 کس قصه ز بهر لبش گفت مردم مردمان که گفت

نشینم و با کشم به امان  
 ماکار و فاشود سمان  
 کس در نشد که غیرت او را بجایش بدور نرخت  
 خاموش که رسکاسلمش خست کار گزیند خست  
 پروانه وصل مال درخت از بهم شش بد رسد خست  
 آزرده سار دل که غافل خود را بچین حط نیند خست  
 جو خوری در پیش نیرازا مادر اسن ازا نریند خست  
 کو نخل وصال بار نورش شمس واق رسد خست  
 غم نیست اگر نطق کالم آن چشم سینه گزیند خست  
 افغان که زندگی بجانم فریاد که بر همان کراشم  
 نوشم هم از سپهر ریش در خانه حصم منجمم  
 برکنده و وفای خندم بریده جبار زما لحا غم  
 بدست دلم ضایع کوی کبر در استن عنانم  
 از غلی جان در رو کینه تلخت رنینه تادانم  
 میرم ز سراق چاره عمر بستن اوس برانم  
 اود که لب در فراق ما سار تم ز اتفاق  
 بکانه کم آنجا که ترسم بخت میرم ز شهنایت  
 طبع نشد بهما کراول تیج آمده ایم در ذرات  
 نبین که هزار صلح کرد کد چشمی فاق  
 نشین نشین کراش دل روشن کنم از غم و فاق  
 آن بار و ک کشم رانه لقم از لوت ابر و افلاق  
 باجت کسینه کار کویم کو آن غم و بحر و طلاق  
 ای اختر بدر که کمین صد ماه امید و فاق  
 بسیار دست با توایش در بندم و تویم از فاق  
 رسی که در آب کشم تا کی مایه در فراق  
 نشینم و با کشم به امان  
 ماکار و فاشود سمان  
 کس قصه ز بهر لبش گفت مردم مردمان که گفت



در راه امید نای نایات  
 موی تیره از نگاه بخت  
 نمود رخ آنکه دعا بود  
 بداند که کجاست  
 نیکم مادی درویش  
 از قیمت خویش در شکافتم  
 غمم که بخت در غیب  
 یک مشت غنای دل بخت  
 خواندی رو فانی دوم  
 روی ز غبار ره نه بخت  
 چون لاله خنده ام حکم خون  
 از یک بخون دل شکافتم  
 کی از دست آفتاب رفت  
 کی از دست آفتاب رفت  
 اشکی ز رخ خود بریدم  
 روی ز غبار ره نه بخت  
 باز هم غیب اگر بخواست  
 بر خاک در میان افت

بختسم و با بختسم در میان

ما کار و فاشود بسیار مان

ای در طلب و سرکشان پاک  
 هر دهنه کب تر تو اما پاک  
 که بریده کز رخ خنده گل  
 که راه دلی خست و تا کس  
 تا کردن جسم ز خون رخ  
 مادران گل رخسار پاک  
 آلوده بخون بر کسایت  
 از دست کسایت پاک

بر صید نور شک و ارم اما  
 تا دلم تو هست ره خطرناک  
 خاطر طلال من سپرد و این  
 حقیقت کوثر تو خاشاک  
 گوشت بگردم گنایست  
 فی الحال بابیج کن پاک  
 آرد و می کنی بختم  
 در دلم تو دل بختی حاکم  
 مانند کشت در رخت و من  
 در زندگسار کان افلاک  
 اما بکنم که در دست بخت  
 در عشق لبست ز غلالت

بختیم و با بختیم در میان

ما کار و فاشود بسیار مان

من بخت بدیده احمد نو  
 و برانه دمن فتاده کو  
 چون ماه شب چهارده را  
 بر کوشه نام من فتاده نو  
 در راه عبادت کند  
 در روز غم افکند ز پر تو  
 آن خوف که در بدراز و دم  
 بر من طمس کند در تو  
 وین جیب و غزل کوی سرم  
 طافگاه و فسانه از بخت تو  
 بگذرد دل و جهان جهان سرم  
 مدور به راسبت کج تو  
 بخاش اگر ز جانب سرم  
 کو در کعبه شب میدو



آن جزین مهربان خوش  
کو خوش شمع ماد بدرد  
نوری جو برین سرایه ماند  
بروانه بر آرد و بر تو  
ایمن شوم که بر رخسار  
شیرین شده در آغوش  
نشینم و با کشم بامان  
با کار و وفا شود بامان

هر جانوش در آغوش بگوش  
یغنادی اوست با هم اوست  
که سر خنم به چاره سازم  
گردن بکشد زلف بد تو  
ارطج غمیر و دلشیر  
رنگار بوسه کیه بود  
ز و صقل خوشن مفرس  
کاین آینه رنگی بر تو  
شیر زلال هاد دارد  
ارکت من آب بنه در جو  
مارا که گمان بر تو بازوست  
هر چند خطا مینویسد  
مردی نبود کین نمودن  
آهوی تو در گزند ابرو  
ماروی مصاف من توانا  
تفتسم بهار و دمناسم  
سیکان دعای من قوی شو  
الگو که بخیر دل دوست  
نشینم و با کشم بامان  
با کار و وفا شود بامان

عشق زلف و رخسار  
باز ببارد

دل گنده شدم رهوش بپوشد  
اما تو دل غمبتوان کن  
عاطر بکدام هم شصت  
دارم مقبور تو خوش کن  
بر کردن من محاده وقت  
کفاره مندرار بگو  
بر دامن جان ریش نیت  
هر کوش هزار کوه الوند  
یکباره بین که در نیت  
من خندم و قد تقصیم خند  
ارسلش برست از کوش  
از سر بختون غمیر و دثر  
سلبات بخش غمی شود  
دیوانه از مریده خواب  
بند تو بگو برست از بند  
فرمان جنون شوم که سازد  
مدگریده تلوز از دست  
اورد بوشم شور و غوغا  
فردا که کنی مرا خسر و مند

نشینم و با کشم بامان  
با کار و وفا شود بامان

تا که زده ام و رقی نگارد  
لصقه بخون دل بر آرد  
دایم مرا خوشم بر از کوش  
که صفه ز سبزه خط شماره  
این نفس و کیکار را بچند  
در عرض خط و خال آرد

و نه عزم



زادش کوی او شد هم  
این نوق مرا نمی گذارد  
هر چند شب فراق صبرم  
و بدان کج کمری فشارد  
سهای صباغ مال تن را  
به معجم سبزه می نگارد  
در عشق دلم مده که بیدل  
خود را خطری کسی داد  
مرغی که زندیدام خود را  
صحت بهمانک میگذارد  
که خاک شودم فلک کالم  
بجز نسیم غم و بلا نگارد  
بس که کنم سینه با او  
تنه خال سبزه بار د

نیشتم و ما کنم زبان  
ما کار و فاشد سامان

آمد دشنی رنده بر گوش  
جوان خنده کلش کرد و گوش  
مکلف حدیث قش و میز  
در کام کلو ملا و تم جوش  
موا فادام سبزه گفت  
این کبریت که میزد بر شمشیر  
بوسم کفایت به زهر دارم  
کت دست در آورم و جوش  
بجست اگر بغیل کشایم  
که سبزم بدور دم و شوش  
ما به که عقب و میل توان  
ارضا طرک شدن فرا شوش

فاشوش که هر طرف سخن چین  
صد دامن نهاده در گوش  
حق نکستیم ما را  
یکباره مایه می شوش  
آورد و بیدن دلستان  
مای کوی منال و خوش  
این خوش و خوش غم  
و میگوی که با شوش

نیشتم و با شوش بدان  
ما کار و فاشد سامان

دیر است که یار یار مایه  
دل زینت لایه و لایه  
کیم هر ار خود شسته  
نور و زکام مایه  
ما فانه رمده ای غم  
نجام خوش از یار  
نبود صحبت اسنان  
لیک دای که یار کار  
هر سینه که جان نثار کردیم  
شادیم که شمشیر مایه  
سپار نمودیم بودیم  
این عزت جدار مایه  
بافته جدول کن و سبزه  
دیوانه با حیا مایه  
با خبر دی چنین نشسته  
خاک ایسته اعتبار مایه  
دور که که عشق و سازن  
نویسد که میر کار مایه



نخستین و یاکشتم دایان  
ماکار و فاسود دایان

ارغنده نمونه نیست مانی در گریه با دست من  
عشقم ارد عاشقان مرگد بودم میانه استنای من  
و استیکیم وقوع دارد بگذشت زرقتم ارقفا من  
تا از محنتم دلش بکشد تا شیره بزمیم اردعا من  
ار فلق و بیان خود شیر کنم در خون هزار مدعا من  
لی حال و اثر نه بودم از هم شده حکم من  
هر کام همان همانم بود کاش از نوعی شدم جدا من  
و آن کار غیر شد با انجام ز انجام روم باشد من  
من طالع از وفایم در عهد تو میشود و فام من

نخستین و یاکشتم دایان  
ماکار و فاسود دایان

عشق ارس برده دایان کاین کار غیر شد با انجام  
من فرستم عشق و بیانم برین مدروغ مانده این نام

زین که باب مرود زین زین ماله کاف میشود نام  
چانه در نیم مد بکران ده من متخدم ز مدیل عام  
بلبل که نشاط عشق دارد ارسایه کلینش شود و ام  
بوقاشتم و شور غیبت آمد آه از دل رفت و از انجام  
در موصله دوستی نکند مادل نشود عمل انعام  
مد موصله تا قبول عشق و انهم هر او کتب و ایام  
رونی تاریک از دم جی بقی در خواب تا اول شام  
غم مار بخاده تنگ رنگ دل بر گرفته کام از کام  
جان طلسم بربسیده آب اریطش بر رفته کلام  
بغایده تا که بکابوی این راه میرسد با انجام

نخستین و یاکشتم دایان  
ماکار و فاسود دایان

زین که باب مرود زین زین ماله کاف میشود نام  
چانه در نیم مد بکران ده من متخدم ز مدیل عام  
بلبل که نشاط عشق دارد ارسایه کلینش شود و ام  
بوقاشتم و شور غیبت آمد آه از دل رفت و از انجام  
در موصله دوستی نکند مادل نشود عمل انعام  
مد موصله تا قبول عشق و انهم هر او کتب و ایام  
رونی تاریک از دم جی بقی در خواب تا اول شام  
غم مار بخاده تنگ رنگ دل بر گرفته کام از کام  
جان طلسم بربسیده آب اریطش بر رفته کلام  
بغایده تا که بکابوی این راه میرسد با انجام



ما ازین و خستد آرم  
 سببهای دوازده روز تار یک  
 هر چند که حس را غبارم  
 در دیده کن شعاع نار یک  
 نو میدیسم که مالکان را  
 بنمان نظریست بر حال یک  
 بی حرم کنی کستم بر ایام  
 لایر رسم بی دلا اعا دیک  
 دل را بخوار لود و غنوت  
 چند اشک من بی سار یک

نیشتم و پاکشیدمان  
 ماکار و فاسودمان

از شوق تو ام سرخس  
 با خلقم و ارسم خبری  
 هر گوشه جرات است  
 مد دیده و جای بیک  
 در عهد که بوده بوستان را  
 چندین درویند و یکسر  
 دام و نفس که ما دارد  
 مکه طوطی و ذره نکر  
 زان لب خنی بکوه سرا  
 درجی ز که بر و که  
 در شکر که دیده امروز  
 دستش در شکر که خیز  
 چشمت یه پیشه منت  
 مدینه و کینت  
 مداه ماک و کینت  
 خودت دعای من سپر

صورت و کینت

شکست ۲

عمری بی این و آن کفسم  
 از جمله سبب ز تو سر بی  
 کنی تو افسوس که بایسم تو  
 من با شسم و دل کسی دگر  
 نیشتم و پاکشیدمان  
 ماکار و فاسودمان

مردیم و ز کین ماکر  
 گشتی و هنوز در سبب  
 و ابرون دل هار کینت  
 مان ما مقام یکسر  
 یک نقش نشاط زیارم  
 از خطه سبب لاجورد  
 بار کینه اختر بساطم  
 بنکانه نهاده و روبر  
 در دعوی مام و نک تا چند  
 بر سنگ غم عیار مرد  
 دیوانگی بر آردیت  
 ما عادت و رسم دیورد  
 گویند طبعه دشمنانم  
 گر بهر چه کرد او مکر  
 حرمان تو در محبت ارباب  
 تقصیر کسب و جو مکر  
 سو زرم رجا ب عشق و کویم  
 اقبال نکرد پای مرد  
 بوجه حاجتی و حسی  
 باید که شوم و روی ارد

نیشتم و پاکشیدمان  
 ماکار و فاسودمان

۱۱۱







هر کار مطلقه ببرد  
بر قامت نخستش آورد دست  
عمدش دم بوی لطف  
عالم بچو آن شدن ز لطف  
دولت مقام کارش  
بکدامی و صد هزار دست  
از هر طرز عیبش  
دایم دعا و عیبش در دست

نشینم و پاکش نمایان

با کار و وفا سود بمان

آن حال که در ده روزی  
از زده بر آمد و خوشتر از آن داشت  
دو تنی بچن داد که در خنده  
شوری رکل انگیز که مثل جان داشت  
از روز که در خدمت می نهاد  
و آرد که بود آفت بی گناه  
این طوبه چندی که در ده  
این قصه عشق که نهان آن داشت  
در باغ خوشش در و دیوار  
گر غنچه لبان خاک بدل را این جان داشت  
نخستین است بر او در لطف و جفا  
صند که در تن زه نهال آن داشت  
ایمن توان شد که در کار  
شد لا کهستان هم درین حال داشت  
دستار کل ابرو و کز نشانی  
دیروز که از غنچه بر تاج کمان داشت  
تا به تیان دست می نهاد  
دل بسته داین موضع که بر تاج داشت

در باغ خوشش در و دیوار  
گر غنچه لبان خاک بدل را این جان داشت

کو عشق که در دوا دل سپرد در آرام

ای کشم رستی خود که در آرام

عشق که هم بوده و هم برده  
غبار دل و شمع خون جگر آمد  
عشق که یکدسته و آینه داشت  
در نفسی رفت و درنگ آمد  
تا جان دل از خوشی و غم خوش گشت  
کان با سفر زده ما از سفر آمد  
او بود که از سینه سالی خود گشت  
او بود که از شمع دل جلوه کرد آمد  
شد حسن خود در طوبه غولی بظرافت  
شد عشق که در برده بود اسیر آمد  
انگاه بر آنکس فراقی و صبر  
در صورت کفای از آن هر دو آمد  
بایست خودی نکل کار برین کار  
از دل بدل آن عشق بدین گشت  
آن یار که معموری از کشته بود  
مدد نکند که این بار کشته کار آمد

نیک آمد ای عقل مرا از شر خرم

لیک رستی امدم سور و خرم

خبر که گرمی از سالی مهتاب  
که دم کمال از نور بستان  
حاجی دوسه نوشیم و در آیم باز  
سرمی و مغانه بگویم بستان  
بهر شاه و بلند است اگر کتب کنم  
بفرغش بر این بستان



مانای اطفال نده و حکام بود  
 که جام ساقی نستانای برستان  
 بجز در سر خواب را آور که بچود  
 برانهم ساود و دو بوار کلستان  
 بر خیز که کبره ارشاد اندازم  
 ماری شبنم همست برستان  
 ایام بهار آمد و در خانه ماندم  
 زین شبنم کی می نمودن بستان  
 تارکی علم از لطف کسینه بیده  
 یک سینه می گو که کیم بستان  
 در کشور آن قوم که این راه است  
 کلر که حور ار بهار بستان

از یکده بگذر که در کعبه قرار است

بسیار بد و نیز که این راه دارد است

آن را ر که در مو مو خوب را بود  
 در میکده ارماف و لهما با بود  
 فکری که غم بدیده و در کس است  
 در ساعی نشا او و ساز نو بود  
 عمارت شعی بن که بی می گو  
 هر گاه که رفتیم میکده و او بود  
 دی را بهت می نین راه جویم  
 نزد یک غنود از خجسته دور با بود  
 حورشید زمار می صافش  
 در یکده هر ذره که در روی او بود  
 دیدیم که در میکده هم نماند سا  
 آن خانه را بدار که در خانه ما بود  
 او بود که هر که نظر زد و لغا  
 او بود که نه هر که گذر زد و فنا بود

این جلوه هاست که در کعبه نشود  
 شوری شد و در قلعه کعبه نشود

عافل مکذ شکده را هم حرمی  
 راستوی خوابات چو در حرمی  
 در دیده ملک شک که خوابت باید  
 خالیت و در باغ این عود می است  
 در عشق و عقل و خود داده برستان  
 ویرانم و اک نه که بر من می است  
 در شکوه دل طفل الهی شبنم  
 زین شبنم ندانم که در می است  
 آن نیست که در بحر دلم را بجزا  
 کرمیست مان حره لوک قلمیست  
 دلشکی من چون کس خوشدلی او است  
 در بلوزه لقم اندر هر دل که می است  
 ساقی غم ما بودن می می است  
 مستم که در قنق و جام می است  
 دل بر خود و برستی خود و ابره نرس  
 در هر فن با خود و خود و عدلی است  
 جز جام می عشق که آینه دوست  
 بمانه رهبر است که جام می است

آن به که بغیر از حره نشاسیم  
 نشسته بهیر هم و سکندر نشاسیم

کز قصه و کرامت محتاج و کدایم  
 سیلی خورشید کیم کیم نه سر ام  
 بر بوشن کل و رکب بنم و کر نه  
 سکور و شکر سر که نشود نم ام

در شکر



عقل و دل ما بجز انهم که بچا  
مددال شبنم دهند انهم که کلام  
زین لب که بود بسته را کاست  
صد کار در کوبه کردون بکشانم  
ما انکه ز بال کسی سایه نپذیرم  
هر جا که نشستم تا کوچه تمام  
شوقی نه که بر آتش عشق خندان  
مشکل که ازین برده ما کس را نام  
آرستی ما را مرقی مهره ما است  
گریم تک نامیم که در قریب بودیم  
الصا ونداریم که با نرسن مقصود  
خون از جگر غمگین شود غم نظری  
در آت کای که دکار ما بشنم  
فی آن نکند با تو که خوشی بجان آرد  
نم بادلم آن کرد ما باغ خزان آرد

صورت

داع دلم زخسته تر شد بر جو انهم  
هم مضرب و انه بود جنبه داغم  
در بوسه میکشید ازین نشانم  
بر دست نمی است ازین ابانم  
مددال را که کل غنایم رسیده  
افزوده نکوید بجز ان بلس باغم  
سر گرمی ما را از خون با دمار  
انفتگی هست سوادای داغم  
بر خنده و خوشبختی زین طوفانم  
بر گرمی پروانه زنده خنده جو انهم  
دیوانگی انفتگی ممکن کنیم  
فرزانی آفت زده لایه و لاغم

انجا که غم سیر و جوان بجز انهم  
کس که میسازید و میگردید بر انهم  
بهم خراش جگر و سینه دمیده  
دورم نه پیداکر فونی داغم  
رو کس نمی دیده ام از کمر که انب  
در پیش نظر صبح غماید بر زانم  
ما ز کمره از امام سار است بر دم  
خوشبختی فرو میکشید از هر دم

هم صند باغی در خانه

نارک

قهرش بسنج و بدیم شکریم  
زهر دل کافور مزاج نظرم کرد  
چون خنده لادنمان کی کلام  
چون کیه عاشق منان از دم کرد  
میش از بجه در دیده غم کرد و کرد  
در چشم نشاط از هر نفس از دم کرد  
از خلوت نرسد و آتش در دم  
در مو که نور خون کی غم کرد  
یکشب صبح و صاطم برسانید  
این یک که در مانده هوا کج کرد  
من بخودم لطف کجا بود که رسانید  
چرخه میم داد و خون کج کرد  
فی بود که دست دایه امانم  
کی بود که در تحت لبی که کج کرد  
کافی عمر او دل خود بر کج کرد  
راز و راز که طالع نوا غم کرد  
تغتم عمری زندی بشدم فاس  
نورین خوابت میمن بر کج کرد

خسته

عشق

اسما که از برده ستمی ام آورد  
از بندگی حاضر خوشم بر آورد



شادم که دوا در دهن او ندارد  
 باری عشقت که بهبود ندارد  
 یک کس بدر موعود قبول نظر  
 مارم خجرات که مرود ندارد  
 شسته زدم کام هر دو چشم  
 بگذره که روحانیت معصوم ندارد  
 صد مرتبه زدن بخت بهمن یک و صد  
 این بخت فلک آخرت معصوم ندارد  
 بنفاده بر آن دل که سید  
 در محرم مالوش که معصوم ندارد  
 آخرت من است زده از این کاری  
 اندیشه کن آنش من و دندلا  
 که کریم کن شو که آن گنج  
 بگذول که کبابی ملک او ندارد  
 ما از خبر حق صامت نشو شاد  
 شادی لم اربو داود ندارد  
 افغان که طالع عدم بخوش  
 خورشید را سحر است که گشت

زاندم که ماسون طایف است  
 عین رفیع دم خود بر سر ناز است  
 در آرزوی محبت یحیی ابراهیم  
 محزون نیست عین که بر طفل در است  
 کار تونه کار که آن کار خوا  
 در عقد این کار ندانم که به زار است  
 بر خیز که منفی دعا در سر است  
 بر خیز که در پای امامت نبوت باز است  
 اعرار منم غم نیست که جان دو  
 در قید حکمت که بچار نواز است

باز غمگین

برم کب صحت نوال بهر عسر  
 مبدل جان ز شربت و آراست  
 با دار یکبستان تو ایست بسانند  
 او بنیر کلبستان یکبستان  
 مایوی کل تازه دماغ کو کفایت  
 در موی کمرار در ریح غزل است  
 در سه ترا ذات خوش اندیشه چون  
 چون رسد کار کو رستگار است

ملک از خیر فتح و نقصان خبرد

غم نیست که اقبال تو در میان خبرد

چون دل نهم بر سر افلاک قدم ط  
 در صوف نوال جهان و کرم را  
 که یک رقیب طایف غوثان باخت  
 از انکس عالم کرم حل و شتم را  
 برخیز که امروز بختش گدازد  
 کبشی بخت تو خورشید را  
 در روز که هر دو دل مقصود اجا  
 در کار تو میرفت عجز را و عجم را  
 در فکر تو عاشق لبوال دل معشوق  
 از خاطر آنفست ملکیت نعم را  
 حسن اندلی نور یکی عشق بایر است  
 رافتگی عارضه است لطف حکم را  
 عشاق جویدند فشار که الم تو  
 بر عشق و دودند به سیرانیه الم را  
 صد شکر که در ساعت فرخنده نورد  
 در آستانه دیدم بچشم سنجیدم را  
 آن رفت که بی بدله خواست ملک  
 میبشک نام می کرد و رسم را



نام تو که بخشد بهر دره جانم  
ارغانت تعلیم نکتی به جانم

خاری که برای تو غلده باغ گلستان  
در غم قوی باش که اندر ره دوست  
در خوشدلی اویر که با غم تو ایام  
بردار آفتاب رخ و لکسن دل  
برسته ناز است اگر جلوه صد  
در خلوت ما هر که خبر از این برون  
نما هر ترا داری تلخی نماند  
در کار و بار بخردی که بدی کرد  
زایام کن بکن که با بنده نامم  
نوش و دم ز بنور که با بنده قن است

گو جاننده در عادت و ملک آفتابش

با ابرج و دارا تو به ملک آفتابش ظل؟

تنتی زن شدن طوفان و غصه  
گردان چشمت اینان زنده کشاید  
وای من اگر بخت بد غم فراغ  
بگردان رسد آلودگی دامانم

به آبادی مد بکده نش آب گلست  
مید قربانکه عشق نفق مانده کجاست  
سپیل کمرهای از دیده سپید زود  
نبت طوفان حرم کرم ارمق کجاست  
سفره بختم اگر هست غنچه شکسته  
حکوه بنفشه زن ای غنچه قدم در تو  
نماند آفتابی بهر زمین گردید  
جوب لعلین شود و طوفان صد طغیانم

نوشه زده بود را تو کل دارم

روزی در گرد و صبر و کل دارم

آخرای کوه دلیلی که بجای کرم  
مدت که بر رسم زهره خاک  
انجمن طالع شوقم که در ایام از غنا  
در از کرم شوم و فتنه کرمی تو کشم  
دورست ششتم که مکر در کرم  
خوشه ششتم با تو فتنه کرمی تو کشم  
در و مندم مدی تا بدای کرم  
تا آن بین مکر افکند کرم  
که بخت کرمی که هر مای کرم  
در دل در و روم مایه دای کرم  
نش فقر و روم مایه دای کرم  
تا آن بین مکر افکند کرم

۱۹۸



دین بر کردن سبیم مدی بودیم  
 قریب بر زنده جسم بادی رسم  
 گوشه نشینی با نه توفیق که بکنیم  
 کی بقای بیک نشسته بادی رسم  
 ار سکه زادی این را تو نم  
 سبر باید خوان صلاهی رسم  
 رشخه ابر کرم با دمی غم را  
 حرمه مای حمران رفته غم را

زهرنی کو که متلع عمل ایا ببرد  
 مای طاعت سر سالد به معانی ببرد  
 کافرم ساز و دار نو دهم ایما  
 بدر کعبه ام از خانه دیگر سا ببرد  
 عقل را ز شام برود دلی ببرد  
 بر بول عربم بر عن اس ببرد  
 عزتی در دلم کشش در کعبه ببرد  
 ابروی بکرم آبله با ببرد  
 ابن التیره که برین طاعت کم  
 نور قندیل در مسجد اقصی ببرد  
 بکدای قوای فیض دلی می آیم  
 که کرانی نو از کعبه بطی ببرد  
 ای صا خله سونی ره امید را  
 که درین بادیه سیر مایه صا ببرد  
 عاقبت با بر اوست طلع ان را  
 من و دی که ز دل و دق عا ببرد  
 سجده ام تیری که در دهر ببرد  
 گرچه ام رنگ حصاره عا ببرد  
 مایه راه روی دیده که ببرد  
 شوق طبع گران دل این ببرد

آواز آید از راه و از راه

دل غناک اندازین من مشغول شده  
 طایقیات کن و در حرم با دنیا  
 بر در کعبه دلیلم از و اسب ناه  
 در ره آینه قیصر مدی با اسی  
 وقت احرام شد و طایق اصل نیست  
 کند توفیق نمود کار خود را  
 ای حرم آتش بسکه آردن دل  
 حبتار را واره و در دق  
 تهر الا سود تو در دلم شمع جهان  
 طوق زین در حله کوش اجاب  
 وقت طوف حرمست دیده شادان  
 در و دیوار نو بر دستار من خا  
 در بستان رجا رازی کمر امان را  
 آمده در توفیق لولک عا ب  
 در صنی کعبه جانب که در ماند  
 بنده در شمار کند حرم تو عا  
 خضر و الیس قهای مردان است  
 ملکوت بر سر راه اطلالت آید

فیض

وقت

جهنم نو دلم کنی توفیق را

که در سوی محسن کافر زنده بوی را

نور در سینه دارم که بزم سکوت  
 ای که قندیل حرم سانه ام با حق  
 بر در کعبه با نغمه بنار آمده است  
 در نه در قید صحن بزم محسوس  
 دامن حله مشکین بزم ای که خوش  
 کنتم عفو ز ادر موسی با حق  
 سی کن سی که در نامه رحمت نیجه  
 جای حرد الکی مام و صف ناموس



عل کردن نهم و بد با بخت کنم  
 جلتم اگر نهم عفو و کرم محبت  
 من که قریب حشر الاسود و دلم  
 ننگم از جام هم و سندی کاوش  
 یا نبی اندا اگر بر زلفت نبرم  
 آه و صد آه که سود غم است

ره علط کردیم تو را می خواهم

خانه بریم زده ام از تو بای خواهم

سبیل اسم بر من می آید  
 ماله را می بامید انری می آید  
 ماله کوی که درای فلک کشاید  
 که بدرگاه دعای سحر می آید  
 شیر نم در ز خون تو را  
 کار بر وانه زنی و بری می آید  
 یک شب احمر در خانه محاسبه بود  
 این همه سبیل که اسم تری می آید  
 تو دعا کن که درین دیر که نوی  
 هر قدم بر سر راهبری می آید  
 برده را که از غم عشق درو  
 از دل نوبه بر و نه در می آید  
 مصلحت نیست که خالکد از خور  
 کار صد شعله طور از شر می آید  
 خانه را دان که هم کیه بود کجا  
 نوشته عارت زده از بوی می آید  
 آن نه مده کوکان تو به شنی  
 بعد مگاه توی با و سدی می آید  
 یا نبی اندا را عا ر بایان  
 که شب کبر زدن بختی می آید

آمدم تا قبول بوضعت بسم

رحمت را در کعبه شفاعت بسم

ای رخ و کف خیزت تو بر قدم  
 در دمان زاکان درین کمر  
 خفته فلک از پیش در افکنده  
 را اسان یافته نعلین و موی  
 اولین دور خانه و حدت رفت  
 حوزده ما خوش هم می شو  
 خوانده جای سبیل از پیش کجا  
 عقل و ادراک هر دهنه از هم دور  
 مادر و بری غمت زده شد  
 ما بنو حق و فرزند زاید دیگر  
 پیش این غم که نام تو بگردد  
 بنرم شعله اشکده میزند  
 کر تو دانا شفاعت میان بر  
 کردانده شنید کمال که شهر  
 مایه بول و بی شفاعت کشار  
 ارد در و صده خاک کویت  
 عقل و هوش دل و دینم که آمده  
 بر من ریخته اوراق تابان  
 این سیه یامه که رخا که عیادت  
 میرسد از غم کعبه که عیادت  
 خواجیه از خواب بیدار  
 رفته مصلحت از پیش نظر بردار  
 در در و صده افاده اسم از پناه  
 دست بیرون کنی و عقل در راه



ای قبول بود رازش عیبش  
 به بنود عیب مرا که بهتر در آید  
 من که اگر شش تو بهره رستم  
 تو که کشتی کنتم را به قهر کردار  
 سجده مادیده خود را که  
 سر سجاده خوانب جگر کردار  
 رازی میکنم ای دل دم که می داد  
 با جابیه سود دست اگر کردار  
 حاجت اینست که از هر دلی  
 قفل از کنج عطا نای سحر کردار  
 حاجت ما آن که فلک در قدم سایه آید  
 مایه کعبه روان بهمت آید

و عارض

ای رعایت دل هر ذره که آلوده  
 کف خود تو را بای جهان پیوده  
 بر تو نیست تو کار ترا داد فروغ  
 بر حیات تو علمای قوه عجز افروخته  
 در دیار تو خشی در پیشگاه  
 بر در ساله مظلوم گشتی شنوده  
 از محبت بهرگاه تو سکن از  
 که خورشید و رخسار که فقر آلوده  
 و ذوق لبخند تو در هم سپرد  
 حیرت نطق تو بر کام جواب اندوده  
 بار نازده گفت تا کن از سر  
 که کوه لاله در آک بوی رخ پیوده  
 بهلوی ملک عالم نشسته از هم  
 بال بر تیر دکان تو دم گسوده  
 ای بر این حیات اندم دولت  
 لی رضای تو بر طاعت من پیوده

ستان

آنقدر سجده ای می کردی در دایم  
 کاسان گرم کوفته نشوده  
 دایمی یا بی این نخل نوبی خرم باد  
 اصل این شاخ رسته در این عالم باد

این خطا پیشه که در واده است  
 بنده اوست دل اجوه و عجب است  
 خواه در خانه نار یک از نتوان بد  
 در دل از دور سرانی که در عالم است  
 ارد دولت از باب جهان قیام  
 دیده ام سیر و دلم که در عالم است  
 من خود از شرم کنه نام عالم  
 لیک در خسته نشود که از است  
 نامه ام که بر لبهاست خطی هم کجا  
 بر ما غم زان سحر صدم است  
 کو بر دیم که پروانه جرم گنیم  
 بال بر سوخته و شمع بر زرت است  
 کام من تلخ که از زهر غمور میگرد  
 مرگشترین در این شهر است  
 ای پناه من از لطف بیان تعلیمی  
 که نظیری سخن آمده در حیات است  
 بهرین جایزه روح جهان داد  
 طبع عربان مرا هم بسوس صفت است

عالمیانم هرگاه تو آورده پناه  
 چشم رحمت تو دارم حکایت  
 شب کلانی رخ خوابم بر بند  
 از سجود در که غنیمت کلای بر بند

القدر



ز دلش با یک نوحه نوحه در راه  
تا نای الصلح آمد همه سحر زدند  
قبله که قصد در چشم در غم  
کعبه بستم نقش رویم هوا زدند  
از هم میزدند کعبه را و غم  
فرع بر خط خراب و رخسارم کافر زدند  
کردن کعبه را حلقی و با غم  
که شهر است و با رخسارم کافر زدند  
مهرم از آب کل در غم  
هر که از غم میشتن با کعبه زدند  
گر زدم محزون و غم و با کعبه زدند  
از غمات غمیت یافت هر کس را  
که زدم محزون و غم و با کعبه زدند  
بوی کعبه که ایام از غم زدند  
شیر و اعظم هر عام است از غم زدند  
غیر عاشق نیست که راه و با کعبه زدند  
آن خضر و جام کند از غم زدند  
هر کجا رفتیم بنده کعبه را زدند  
گر کشتم از کعبه ز راهم از غم زدند  
کعبه است ای کعبه ای که راهم زدند  
آسمان را در کل از غم زدند

دیده ام راه را از خیال کعبه دنیا کرده اند  
نوشته راه غم با غم کعبه کرده اند  
نوشش تا شایسته کعبه زخم کرده اند  
چرخش و نقاب کعبه بالا کرده اند  
بر من کوبیدیم سود که هر دور من  
آتش از خون بسیل بر سر ما کرده اند  
آتشین با بر زوا و کعبه زدند  
ریکهار اسایه پرورد و فصل کرده اند  
از کل و آتش فرج می بارد و آگاه  
کس خضر صفاد ابراهیم بتا کرده اند  
آتش می زدند ز کعبه نوحه می زدند  
آتش قندیل آب سحر کعبه کرده اند  
یوسف از بر سر جانش صوبه کعبه زدند  
بوسه بر کعبه او بکعبه زدند  
مردمان دیده را از غم کعبه کرده اند  
همه ازین حبست کعبه را سحر کرده اند  
کعبه و غم ازین دانه کعبه زدند  
مهم ازین حبست کعبه را سحر کرده اند  
قل امین از غم کعبه زدند  
فاسق و زاهد و کعبه زدند  
کعبه را نه کعبه از غم زدند  
عشق و کعبه از غم زدند  
عشق و کعبه از غم زدند  
عشق و کعبه از غم زدند

کعبه را در غم کعبه زدند

کعبه

کعبه



مستم

مکتبم در نگاه برده کس و خاک  
 غمخیزم خالی مکتبم کدم  
 غمخیزم کرد است را سر راه  
 را مکتبم کدم

لینقدر دایم که با طایفه هم  
 ای که حیران رخ اویم عهد ام کجاست  
 بای ما سر محمود طایفه هم  
 در لطف افروزد حسالی که از بیم کجاست  
 سبیل دیدار از طایفه هم  
 این که اکنون عوطه در می خود کجاست  
 خواند این کشفته زدم که کجاست  
 بری آرد قیامت این کجاست  
 جلا ابرای وجود را مودر عشق کجاست  
 سایه شب افروز مس نبرد کجاست  
 دارم را افعال عوازل کجاست  
 کره ای در سر بر او نایب کجاست  
 بر سر جان می گفتن می کنم  
 کره سر سگم در کف ما خای بر نشو کجاست  
 در قیامت غمهای دیده کرمان  
 و سگاه رور مار کشید ان صبا کجاست  
 ای صاحب کف خالی که زان کجاست  
 نوزده در دیده آن که کف تو نیست کجاست  
 قطع من کن فاموش درین کجاست  
 زک از نش کن دانی دین معصیت کجاست  
 لشکر تا بعد از غمهای حیرت بر کجاست  
 در دیده و آن که نیای برین کجاست  
 در صورت دل نایب کجاست  
 در صورت دل نایب کجاست

مستم  
 اگر در سر

طوف و سعی عابدان را شوق نیست  
 آنکه من بپوشم در خرم نی در شوق  
 از جهان جنتش گشت به جای کجا  
 غم که در دنیا نه بر کردید واری کجا

بخرادی کعبه را گفته که کند راه بود  
 بی بدل زدم که بر سر کوی آن کجاست  
 کوشه غم که را هم راسته با این بود  
 آنکه از غم که گشت در جوی کجاست  
 موج پیش از آنکه که بر کجاست  
 رخش در غم که بر کجاست  
 سر سبز را از کجاست  
 نوبیای می شناسی در همه دکان کجاست  
 سبیل برسد که نشانی بود کجاست  
 عوطه در مدینه کجاست  
 اصل محبت را معنی کجاست  
 دیده میجوید و در و اند دین کجاست  
 دل کجاست در در نظر کجاست  
 مایه که در میان یافت کجاست  
 زخم را اما کولانی ز خاک کجاست  
 خون مادر کردن بی باک کجاست  
 درین هر خار صید از کجاست

درگاه



حسن تو در جهان افکند و در این  
دره دل افکند و در دانه سر کرد  
این حجاب بود دانه در زمین  
رقع صورتش به هاهای خود  
رده از عالم بر افند که بر اید نگار  
ما عدم بودیم از در که از بهمان  
بر نماید فرجی که بر بای احمدی  
غیر بکند در دو عالم قابل و لان  
احمد رسول که مظهر حق بود  
در دست آینه بر اندازد و دارد

ما درین مبدع بود و ما در این خلدین  
صد تره منزه است از این  
این جهان عالم او خارج کرد و بود  
دین فلک بالقطره او بالکائنات  
طور صد و سی برانکه در خاک  
شعشع منزه است از در و دما و این  
است و دست آن ضلالتی است  
سکل اول او کلک است از این  
صنع را فضا که کل علم را است  
و میل قدس هم ما را بود از اول  
که نکرد اندک باین تره منزه  
منزه است که از فرجی و ایمان

ببین

نزد عقل من مقصد حق نبوت بر سر  
تصمیم اگر گوید کلام او بر سر  
کل نگار از طوبه نفس و رخ خلدیم  
عطر ریز از در و دما و این  
صورت شوق التماس رسد مدانی بود  
عاجی می کرد و را نکند نفس  
که نیست سایه اس بر خاکت این بود  
لی ممکن نام مکان بی نیاز از این  
حون نفس که مرغ ماند مادر از این  
کر سبک دم علی کند بخت این بود  
حیرت پیش در کار بر سر از این

دیده اش از سر و مار و کون کرده اند

منزه است و ملامتی معنی کرده اند  
منزه است و ملامتی معنی کرده اند  
مطرب است و خلوتگاه سلطان آمده  
شعله که هم ولی از رخ و ادبی آمده  
وادی از مال که بر کفست آمده  
ما جانان سببه ایم ابراهیم آمده  
نه هوای که در ارم بعد از این آمده  
الکدر و طمأنینه غم خیال آمده  
هر که ما طومار و دما و این آمده

۷



طبع من شکست از شکست او که بگوید  
 نظم من جاگرت از حدس در جان آمده  
 از هر نکته ام سدا تو آن کردن  
 بای نام در هیچ خوش بینان آمده  
 شک از من بعل کرد و خاک  
 آب رنگ اقیانم جانب کان آمده  
 شاکست این نوع لفظ از خاک  
 بلبست این بک جانم پستان آمده  
 در نیک از حقش عالم افتاده  
 خود ملک شخصی کردید و سوی گداز  
 برکت اسکندر او را آید  
 خرد و الیاس لفظ از نیاکان آمده

جنس

بلبل ششم بونما آرد دهم  
 تازه تر صوتی بیای از صوت آرد دهم

هر که بدین ششم حرفت ایام  
 معوج خویش بر سر وقت آید ایام  
 با و دست از شکست بگوید دهم  
 دوست سرانجام و تر کتیا ایام  
 هم بآن سرانجام و تر کتیا ایام  
 هم بآن دست در جهان ایام  
 شرم دارم که زدیگان ایام  
 با چنین دور که بای ایام  
 لذت در محبتی و انوشم شود  
 این ملک را من غرض آید ایام  
 قسمتی هم جهان را می شود  
 از کباب دل بر است ایام  
 دور را همان ششم باری بار  
 تخلص بر ساقی و فی سبزه ایام  
 نقل

سجود

باجه کما لشکر که ز کشتن رفت  
 شب عبری بر دماغ بهمان ایام  
 بلبل باغم که شمع و برکت حل ایام  
 ششم هم که رویش جان ایام  
 کرچه با در مع کونه غنای کرده ام  
 جان دل از این بران ایام  
 کار با صنف دل افتادم و این ایام  
 جبهه ای که از در خوش جان ایام  
 محم که کار دل کن از زار غایت  
 خاک که در زمین جان ایام  
 هر که رخ بیاورد ازین لک ایام  
 کعبه هم بیک کوی خاک ایام

دانش از دور کار بر وین  
 کعبه هم بیک کوی خاک ایام

همه کار همان در که کن شد  
 دانش از دور کار بر وین  
 استی دیدیم اجل که زرد  
 همه کار همان در که کن شد  
 سحر منی است سامری بدید  
 استی دیدیم اجل که زرد  
 زین مرض که زوایه کردید  
 سحر منی است سامری بدید  
 زندگی در دم مسکست  
 زین مرض که زوایه کردید  
 خوابه بهشت که صبح سخن  
 زندگی در دم مسکست  
 ره که ششش فروستند  
 خوابه بهشت که صبح سخن  
 کرد در هم سخن و کس ایام

وحر

در هر روز  
 در هر روز  
 در هر روز

در هر روز



ناظر از مرکب سحاب الشعرا / در سیاهی جولفت و مغمول شده  
 شمع شبهای آتشی مرد  
 دلم از مردن شگامی مرد

سنا

دستم از کار زوت دافیا / یوسف درون چاه افتاد  
 شمع دل مرده چون کتم شده / شمع مرگست چون ششم شده  
 غوطه در گریه مخور و طوفان / ریش بر آه مسیده بر باد  
 نو خوسرین سخن بخواست / مغفیر زو در سیر و داماد  
 قدس بان سدره را یاراد / مرغ غرشی شد از غش اراد  
 بود ازین غنایب تا غنیمت / همه مرغان بلوغ را فساد  
 میزبان از حدیث گفتن ماند / بر لب کانیات مهر افتاد  
 معنی در خمیر جوابه گشت / کربل اردوق آن درگشتاد

شکوه چون باد زین دارم

نوحه در ماتم سخن دارم

بلبل باغ سبزه بوش شده / خنده در کام کل جوش شده  
 الکه یکسر زبان بکوش بود / همچو کلین تمام کوش شده

بدره ان

شب بهران این داری نیت / رور مختصر سیاه بوش شده  
 باغی پر شراب و روحا / بهر بادوش منوش شده  
 بی حافی ما سندان داده / خاک غمور در دوش شده  
 آب حوان گرفته عالم را / رین خم می که نیکوش شده  
 نو خورسان باغ نوحه کنید / غنایب جن محوش شده  
 الکه بر بوی آتش نایب رفت / به بیم بحر بوش شده  
 از سبک روحی حیا زده او / سایه ام سر کران بدوش شده

سزنا بخت خوابه مرگ برند

خشمش از گریه در گم برند

خواجه نطقم کران عیار لدا / بار بردوش روز کار لدا  
 کیه بخت آسمان بردا / کین معنی بباد کار لدا  
 خسته و خمار می بر کرد / کولیان باده خواب لدا  
 بهر خاقیت زنا گرفت / ابرو در دوا عیار لدا  
 مردم خشم شد ز شرم مرا / صد کوشه در کنار لدا  
 تن خالی کی قبول کن / کوهبان هم نش ز عار لدا

شده

ملود شده



آوخ آوخ که در کارنا  
 رختهای کج بکار گشت  
 فلک شوق گاه دادن  
 نیمه پیش از شمار گشت  
 عمر کمر و شاه راه کمال  
 مدگستان و نو بهار گشت  
 این کس که در شوق آوخ  
 لبست اسلام را شکست آوخ

صوت بیل برین سخن کزید  
 کل برین عمر و پستین کزید  
 مادر و پدر را چه میخواست  
 نامه برین غصه و سخن کزید  
 قصه آرای عشق شیرین  
 سنگ حال کو ممکن کزید  
 زندگانش کریم و رحمن  
 باغ بر سر و ما بهین کزید  
 در روز و شب و شب و روز  
 رخ از شور و این کزید  
 رین مراحت که باقی نیست  
 گریه و زاری و این کزید  
 کوکب عمر با نمود و نبود  
 زان کس خنده در دهن کزید  
 بیوفای غصه کل با بود  
 ابر بر عمر و لبش کزید  
 شد زمین کل ز بیکه دره  
 خوابه بر سوز در دهن کزید

فوخ آوخ که کارلی آگشت  
 نفس آتش حکمناست

در دهر حاکم باریکتابید  
 جان که از شمار گشتاید  
 جوی خولی رهبر حکم  
 خزه اشکبار گشتاید  
 محرابیام مردنا ایام  
 دیده اعتبار گشتاید  
 حسن دکان مار جرسند  
 عشق کیوی باریکتابید  
 کل ز کردن جلی سرور زادت  
 عقل چشم از شمار گشتاید  
 از بی منع خنده کلین را  
 رکشان نوک گشتاید  
 گنبد آسمان نشست کو  
 کلمه روز کار گشتاید  
 آسمان زینت خواهد کرد  
 برد جانم در گریه خواهد کرد

خواه ای بکام دل گشت  
 انعام از سیر کافوش  
 زود از بانده که گفت  
 می نا آرموده ننگوش  
 مرک ازین باجم خانه می بارد  
 رخت عاجزای بیکوش  
 خان سزاوار اهل ماعنه  
 غم بقدار کوه بار گشت  
 گریه خالسته تو میجو اسم  
 رکسم کافوش گشت  
 خجلی ای اجل که گفت ترا  
 که کمان برنگار لاغر گشت

در دهر حاکم باریکتابید





بر من زدن فلک عظمی  
از سر بر خورش افش کش  
گفت صبح فصل کوتاه است  
از سر رو طبلان در کش  
سپیدی افتاب خاکست  
ارسته ماه و زهره سبزه کش  
در نه گفتم بدل لاله را  
با بوز و سبزه و انجم را

کریم در سنگ طایه کار گشت  
دیدم از گریه باره صبر گشت  
بای یک نگاه سر صبح است  
زینای سرنگ زین گشت  
که شود صد هزار روز بود  
نشد کب و عمر کش گشت  
شماره صبح فصل بهار  
ماقم روز و شب و بهار گشت  
در سر ای سبزه فزونی  
ز بهر آفتاب نوید گشت  
باد و شب حریف ما نوشتید  
که ز خود تا بکش بجز گشت  
حای کج فتنه را و جان  
بنده ای دهر که مار و در گشت  
روز ما معنی از حجب را بود  
صبح را عمر اگر چه مختصر گشت  
به راه و که نوبت است  
شهر که به جم است نوبت گشت

بر من هست ای بقای تو باد  
ز دست و من کبر بای تو باد  
در مقامی که از سخن خطرات  
خز روح الامین بای تو باد  
پاکی گاهمان از و بر باست  
حلقه در کوشن مخرای تو باد  
قلم عمو کاست اعمال  
عاشق لعل خوش ادای تو باد  
لین روحایان عرش بین  
نشد و نظم جانفرای تو باد  
آنچه فردوس را بکار آید  
سر سبز و کف عای تو باد  
حون و دم بر پیل مرطوبی  
ملک العرش بهای تو باد  
همه کفر و خش از تو میجویم  
هر چه رحمت بود برای تو باد  
کرمان فاضل تو میبایست  
تا که عقی بود بقای تو باد

در پیش لاله منده به چاک میزند  
در بر خمر کماله بر آینه میزند  
هر که ز مانه بماند مایه تر و کج  
مار فتنه رشت جان و شک میزند  
وقت گذشت زانایان بی پروا  
کاجا فتنه کام و شک میزند  
این دهر بود و گشت و ایام میزند  
دست طلی که بوی نیت میزند  
الواجح منی دیده و شک میزند  
بر جام عزت که برین شک میزند  
آه ای حنا زده و سحر میزند  
کو که کل رفته و او زنده میزند

بجز این نیست  
از کماله و شک میزند  
بلیور



فرزند شاه اکبر والا از ادمرد  
شویون را آورید که سلطان

آفاق بر دروغ و همان بر بد است  
ملقی بر امطراب عالی گفت  
این نام گدایت که اگر که  
دل از نوید محبت او گوی خود  
یاران عجب شکاری اردی نام  
شهباز مار مدوره همان

در خنجر و زهر و کلاه

در خنجر و زهر و کلاه

ای برجم بنیون خون عواکلی  
نوق خود و جوب تقطع کیم است  
امروزم سبب دای نشسته است  
آن حکمها که بود در کار کار  
دلها را از غمت عزیزان  
بر عالمی که هر شیشه اند

رک شکوفه رخ نه از کجا نورم  
گشای سرود و نور این تهرین بود  
طبی بشیونند و موی نه حال  
آفاق در مصیبت او محض شدن  
این مرا عشت الم و درون

عجم نیست بهال می اسلوا انگیزد  
شععی که دهر روشن از بود مرده است  
در خانه اش ملکه و نام خراست  
بالین زتاب کاکس انتقنی کشید  
رفت آن بری که باج ماوراء  
نوشید چند جامه سبی زور سرخ

خیزید مارا که بر باور دم زخم  
عوض گشاید کار و در آن هم زخم

رفتی و کار ما در رسم گدا  
جانبای رسم و دولهای جزای

چند دم از زهر و کلاه



از تو عمار بر دل بیکانه نبود  
 مهر بر دل را این رسم گداشته  
 شمع مرا خوش طهر باقی عمل  
 رضا بخش طهر بر حرم گداشته  
 روز و شب یک رسم خیرست نه بود  
 در رخ زینت و او هم گداشته  
 هفت تا ملک با او در سر  
 عالم هر که عورت میلم گداشته  
 حرمت بیکاه دانی و جای نشین  
 مهر بر او را این مقدم گداشته  
 میشود  
 به دل که میجو خواجه و شکست  
 ای شاه مهر دوز کنعان چگونه  
 ای پوخت ای صای اخوان چگونه  
 بهر گاه بگوید که تو انبیا میکنی  
 با حسن شیخ و در زندان چگونه  
 اسکندر را هم تو شکست منته  
 در زبر کل تو خیمه جوان چگونه  
 ای مایه رضا و جگر کوشتن  
 کشته مبارزیده کرمان چگونه  
 نو ماباری از عراق بود و این  
 نو در میان و غنای منوان چگونه  
 آوار طبع و دل آنغمه میکنند  
 ای تخت و تخت کجوان چگونه  
 ایغانت کار دفتر و دولان تمام  
 ای انجیل پرست و انان چگونه  
 قدم بیک تا بر سر نه  
 در کج کل تو قطره باران چگونه  
 اینجا

توبه  
 ای شاه مهر دوز کنعان چگونه  
 ای پوخت ای صای اخوان چگونه  
 بهر گاه بگوید که تو انبیا میکنی  
 با حسن شیخ و در زندان چگونه  
 اسکندر را هم تو شکست منته  
 در زبر کل تو خیمه جوان چگونه  
 ای مایه رضا و جگر کوشتن  
 کشته مبارزیده کرمان چگونه  
 نو ماباری از عراق بود و این  
 نو در میان و غنای منوان چگونه  
 آوار طبع و دل آنغمه میکنند  
 ای تخت و تخت کجوان چگونه  
 ایغانت کار دفتر و دولان تمام  
 ای انجیل پرست و انان چگونه  
 قدم بیک تا بر سر نه  
 در کج کل تو قطره باران چگونه  
 اینجا

چون کار و مکان گرفت کار تو  
 حشر شهاب میکند از انتظار تو  
 فردا کلاه باد سیاهی سر تو باد  
 رسم العمل بر دوزخ جز او خیر تو باد  
 فردا که سوار شتر را نیکه از زمین  
 دوشش کن روبرو بری حشر تو باد  
 روزی که کار با همه موقوف خود  
 میراث کار ساز و قدا با تو باد  
 وقت سال کوشت لب سبک و کمر  
 بر تو قبول گشته جان و تو باد  
 آن حله که آدم اذان طبل دریا  
 کمر حشر و کون بود و بر تو باد  
 منور از نور روی فراتر میسر است  
 بوی است بخت محض حشر تو باد  
 آدم همای نوشناسه درین کمان  
 هیچ بختی دل کمان حشر تو باد  
 خال زایض ملک که باب حریت  
 سبب دارد دعای حشر تو باد  
 کارش که شین مهر خند کی بود  
 بهر خبر و نور که در دگر کی بود  
 نیک استی که ای هم جهانی مور و شین  
 طالع کل اقبال مولود حمیده  
 هر حرف شنیده که در نه فصل  
 در رشت بر کوشش قبول شنیده  
 مادر دل بریم بوسه دایمی است  
 دوشی زنجیری سحر گشت کیده

حشر شهاب میکند از انتظار تو  
 حشر شهاب میکند از انتظار تو  
 حشر شهاب میکند از انتظار تو



کویار لب اعجاز خوشه سیجا  
 زان سرشت بیار که انزوا  
 دای جو توار گوشه نشین طلوع  
 نازم ادب پاکه بقللم را در  
 زین منش غلغله فوی تو کیدل  
 تاب کج نور سینه ابام نگار است  
 هیچ دیم از شرق اقبال امیده  
 ای از تصویر نگار هر جا کوی  
 بر سمنش عقل جود آرد  
 دور تو قدر در این کجاست  
 دل عکس من زو آنکه روشن آید  
 نسبت عافیه در دم روند  
 گفتند بوی دوست که در آید

۲۲۳  
 کویار لب اعجاز خوشه سیجا  
 زان سرشت بیار که انزوا  
 دای جو توار گوشه نشین طلوع  
 نازم ادب پاکه بقللم را در  
 زین منش غلغله فوی تو کیدل  
 تاب کج نور سینه ابام نگار است  
 هیچ دیم از شرق اقبال امیده  
 ای از تصویر نگار هر جا کوی  
 بر سمنش عقل جود آرد  
 دور تو قدر در این کجاست  
 دل عکس من زو آنکه روشن آید  
 نسبت عافیه در دم روند  
 گفتند بوی دوست که در آید  
 کویار لب اعجاز خوشه سیجا  
 زان سرشت بیار که انزوا  
 دای جو توار گوشه نشین طلوع  
 نازم ادب پاکه بقللم را در  
 زین منش غلغله فوی تو کیدل  
 تاب کج نور سینه ابام نگار است  
 هیچ دیم از شرق اقبال امیده  
 ای از تصویر نگار هر جا کوی  
 بر سمنش عقل جود آرد  
 دور تو قدر در این کجاست  
 دل عکس من زو آنکه روشن آید  
 نسبت عافیه در دم روند  
 گفتند بوی دوست که در آید

۲۲۴  
 اردو و صاب و اندر کرد  
 لیک و اسخ ند کرد کیت  
 این کیت که بازم روکش آورد  
 این رده نشین کار کوشش آورد  
 طای الم بعد و پرواز شد  
 هر چند که رکوبه منیدم زمار  
 دنیال و عاظم بود ارای مردم  
 صد برده درم زو دنیا بزم برون  
 صد فکر از در طاعت هم در دارد  
 ماین و سوسن تنم میت در  
 کویار لب اعجاز خوشه سیجا  
 زان سرشت بیار که انزوا  
 دای جو توار گوشه نشین طلوع  
 نازم ادب پاکه بقللم را در  
 زین منش غلغله فوی تو کیدل  
 تاب کج نور سینه ابام نگار است  
 هیچ دیم از شرق اقبال امیده  
 ای از تصویر نگار هر جا کوی  
 بر سمنش عقل جود آرد  
 دور تو قدر در این کجاست  
 دل عکس من زو آنکه روشن آید  
 نسبت عافیه در دم روند  
 گفتند بوی دوست که در آید

کویار لب اعجاز خوشه سیجا  
 زان سرشت بیار که انزوا  
 دای جو توار گوشه نشین طلوع  
 نازم ادب پاکه بقللم را در  
 زین منش غلغله فوی تو کیدل  
 تاب کج نور سینه ابام نگار است  
 هیچ دیم از شرق اقبال امیده  
 ای از تصویر نگار هر جا کوی  
 بر سمنش عقل جود آرد  
 دور تو قدر در این کجاست  
 دل عکس من زو آنکه روشن آید  
 نسبت عافیه در دم روند  
 گفتند بوی دوست که در آید  
 کویار لب اعجاز خوشه سیجا  
 زان سرشت بیار که انزوا  
 دای جو توار گوشه نشین طلوع  
 نازم ادب پاکه بقللم را در  
 زین منش غلغله فوی تو کیدل  
 تاب کج نور سینه ابام نگار است  
 هیچ دیم از شرق اقبال امیده  
 ای از تصویر نگار هر جا کوی  
 بر سمنش عقل جود آرد  
 دور تو قدر در این کجاست  
 دل عکس من زو آنکه روشن آید  
 نسبت عافیه در دم روند  
 گفتند بوی دوست که در آید



بسم الله الرحمن الرحيم  
الحمد لله رب العالمين  
والصلاة والسلام على سيدنا محمد  
آله الطيبين الطاهرين  
الطاهرين

۲۲۵

صدقه شده اسم پرستش و برکتش  
لی بار غایت دامن شد و برکتش  
بکشتن و بیدار شدن و برکتش  
بکشتن و بیدار شدن و برکتش

رسمه رسد و برکتش  
در من هر بار مال و برکتش  
رسمه رسد و برکتش  
در من هر بار مال و برکتش

عالی درم که برکتش  
براکه دل دماغ نور و برکتش  
عالی درم که برکتش  
براکه دل دماغ نور و برکتش

ضی که نور و برکتش  
بشی باور که نور و برکتش  
ضی که نور و برکتش  
بشی باور که نور و برکتش

طاهر شده و برکتش  
نور و برکتش  
طاهر شده و برکتش  
نور و برکتش

بسم الله الرحمن الرحيم  
الحمد لله رب العالمين  
والصلاة والسلام على سيدنا محمد  
آله الطيبين الطاهرين  
الطاهرين



ز بس فرغ معانی بروی افش  
 کربلی نگاه توان مید در شب دیکور  
 محط طبع نوریان که تفضیل  
 در سماع آرد در لولو منشور  
 خرد بر کئی لفظ برین ادا کرد  
 هزار کوشش تا نذر کسب دور  
 چو در بحر لب معجزه زادیدم  
 ز تیر پیا له بو جهل کسب عذر  
 سفای عالم جمل و دوا کی نور عقل  
 بود و دین و دهمان را بر مثال  
 بنشر جمل احوال تر آن لال  
 بدست عقلا تیره تر ز لای تصور  
 مگویش فیض باری پای نمود  
 ز روی مرتبه کرد و اگر طبع نور  
 بود و جو خمد کفار غلب اشعارش  
 جو در کائنات معانی و لفظها جور  
 نکشته آیت برین نازل جهان  
 نکر و فیض ازل اندران و باران  
 ولی نظام ترا از صورتش ضرر  
 اساس طبع ترا از عداوتش ضرر  
 که خیر و کسب هیچ صوفیه نبرد  
 بر آفتاب شمع و تیره کشت دیکور  
 خرد با نای لال در غایت خرد  
 زهی لالی تو کج فیض را بجزور  
 رسد مرده که چون ابر خیمه ای  
 بران سری که کئی سوی کسب دور  
 ولی زینت بد فضا و حسن بی در  
 که نور محسوس کنده انوار  
 دگر زینت سیاهشان بوسید  
 کند طلوع و نود از دمال تهرور



شماره شود موم و موی را  
مدلت نوشوم خوابها و بختها  
ممنه ما بود این لغو و طالت  
آبی منور و گاهی گذر کسین و بختور

شکسته بخت تو باد و نور و ظلمت

ترند خصم تو باد و جو طلمت اندر نور

ای صبار و سوی صاحب ما  
کلماتش ز ما دعارسان  
ایت سحده کجا گذرش  
ارحمن مبارک برسان  
دوره ذره غبار ان کورا  
تخته خان جدا برسان  
کو که اربع دوست پیایم  
لعلان صید مبتلا برسان  
افغانی بدوشش ذره بلند  
مدر خانه سها برسان  
قسمت او ز خوان نعمت دو  
در دلفرست ما دوارسان  
خوی بهران بکیرا احباب  
در دلفرست ما دوارسان  
بان او نیم سوز بهران شد  
آتش از ابرو عا برسان  
قطره ارجاب نیلانی  
بلبلش نه لیا برسان  
لقمه ارجاب سر سبزی  
کس و ما را نشنا برسان  
خون جگرش بخت تیغ و افاق  
آبی منور و گاهی گذر کسین و بختور

مشت خاک سیاه بختش را  
بر زمین لکس کمد برسان  
دید بخت روز کوشش را  
زان شب لغو تیار برسان  
بغلط مرزده و قمار بری  
روز خالی حوی سونای برسان  
ورنه لبتاب و زود بختش را  
مدر و خمر بر بار برسان  
در باجم تو بخت نمود باری  
ماله ما بکوش تا برسان  
جان دهم روز و نوبیدی  
تغنی ز آتش برسان  
قدری خاک و خون بهم آیمز  
بکفن عطر عافزار برسان  
هر کجا ماله ایت سرگردان  
هم بدین توفیق برسان  
وزجر کر نالهای راز مرا  
بلبل من صید نوای برسان

نن ما را اینجا کسم ببار

جان ما را اینجا جان ما برسان

رسیدار حریست میان لسانی  
کتابی فی که کج در رگهر بود  
کتابی فی که بر ماه استمانی  
که در وای هر گشتن فقر بود  
بی عرض اموز استمانی  
زهر حش مطر لالی و کبود  
کتابی فی نمایون فرعی  
که غشای و فایز بر پر بود



نظر برای هر نفس حستان زبس در هر زده پوشش نظر بود  
 کلی بر خاص اراعه و معنی ز داغ سینه و مانده تر بود  
 کمان بر دم که اگر اراعه لطفت بوبویدیم ز کلا رد کرد بود  
 بجز غنیزن دوست می ماند خود در جانش نشیدیم بیشتر بود  
 هراسی دی کران کلا رحمت ز باد مجدم کس تاخ تر بود  
 بجان عقل یعنی خاک بایت که جان بی نور را بهر حق بود  
 خاک پای من یعنی سر غم که سر خاک بایت در و سر بود  
 در آتش خانه فکر صبر این هزاران سعه بار نکش بود  
 ز دیماه فراق افسرد صدا که کوی طبع آتش سرد تر بود  
 ازین آتش که ککلت این نشان مرا هم شبیه چشمه در جگر بود  
 دلی هر که هوای جلوه ستاخ  
 نکرد انجا که هوش را لذر بود  
 ای حکمی که استقامت طبع آسمان را بری نمی از پشت  
 طول عالم بدست همت تو یک ممنت کم بجای داشت  
 حدس تو چون عنان کفایت عقل ترش و دویشتانیت

نبود با لبیم خلق خوشت سنگ لاف فرخ نیز داشت  
 ندید در فراق حضرت تو تلخی ز هر زندگانی گشت  
 رزای تو خشم دشمن و دوست ز خشم دور بین با خیریت  
 اگر ندی مفسد شمع مراد آناه این شمع ختمت  
 دلم بپولنه دستت اما بگردش کس گشت گشت  
 نسیم میرسد بوی گل لیک جواد تو بهار این در بخت  
 تو خود دانی که من شک نیام مرا عشق بر مرگان گشت  
 نه از کشت که گداز دیده رو مرا کلایع سامان لطفت  
 لدا این نعلیه سینه ام کرد که صد خلدش نهان در کشت  
 و کربان سر و رک تماشا بهشت نازه چون دایه بخت  
 مرا هر دایع کلا را نشاطت همت من بوباعت ختمت  
 سخن کوتاه ازین آشفته طبعان مالی هم طبع را در کشت  
 دگام دشمنان هم با شمع دای دگام دوستان بودن گشت  
 نوحه و آبی که در میخانه دهر می از ترک مطلب مانده گشت



ای که دست به پیر کرد  
کلی جو کل عمت نوباشم گشت  
مناظر می تواند از دیو رسول  
بوسف لقا کن طبع ز منت  
دردم بدست حرفش خط به خط  
کای سئون کعبه و کای در  
اگر و ارادان مصالح دوی جبهه  
فردا دیم دایم نواز حاصل  
نفل مجالس کرم افتاده شما  
ای امف صابلیان عو لوی  
هرگز ندیده مغره آنان طوفان  
جوش جوش زینت درین سخن  
همان سزای حاتم طی خانه شما  
استغفر الله این گمان لعل  
در دوازده عدم در کاشانه شما  
رذاق بود عمت مردانه شما

گفتم که بیاض دوستان را  
طوای سواد جان نویسم  
در مدح هر که به منم  
ز اعجاز بهمان همان نویسم  
منکن رقم که خود و کارم  
نامش سک استنان نویسم  
عقل آمد و گفت دوست باد  
من نیز چنین همان نویسم  
بر صفحه آفتاب اول  
حرفی دو با متجان نویسم

بس رویش که روی سورت  
خط چون خط لبر ان نویسم  
ار حضرت عشق شرمم آید  
ورنه خوشتر از ان نویسم  
ایات دفای عشق را فاش  
برنامه فغان نویسم  
ایات تنای عمت کس  
هم ر قلم همان نویسم  
تویند نظر نظار که را  
بر فائده حریجان نویسم  
بی بی که ز کفنه فصیحی  
بنی دوسه حریان نویسم  
آن به که جو سر زوشت عشق  
بر جبهه قدس ان نویسم  
در جایزه همتش پذیرد  
بر دیده فغان نویسم  
ورنیز زدی تار شش

کل رباع جان نویسم  
تعالی اندیشه غار است این کاش  
رین آن رفعت آسمان  
عقاب آسمان اگر تواند  
که اینجا بر زنده خوش آید  
هر رچی دران از روح قدس  
نخسته کوکبی صاف بهر است  
که خدام در این استانت  
اگر آسمان از آب است  
از چای سوی بیت الله زن کام  
گرن در کعبه راسم استانت



را نو از جلی در فضائش به بنی هر کج را از نهانیت  
 نوکوی کوهر خورشید میرا بهر سنگ زده فزنده گشت  
 معاد الله تو قدرش صفحه گزفتم آنکه هر موت زبانت  
 بجای بذر آن مجلس گزفتم که از اهل اصفهان هر روز زبانت  
 همه محراب بن و نه راوند و فاراطع البشاشان ترجمت  
 لقب خمیدی و چند قطرات نیامیزد به فرج و دود مائیت  
 ز مطهرشان خمیر و فطیریت ز خوانش آن قرص و دریم نهانیت  
 جو دیک قدرشان و خوش آن فلک الجاکلوع و یکدانبیت

صدایشان و ایما فزنده دارد

ازین فزنده منزل تان ثابت

خوشا وقت که نفس دست بخورشید معانی شد بر دمنده  
 شود کم در شکر اوراق دفتر لب کلک کند که یکبار خند  
 ولی در کیش ما که مرده را کنی زنده بدائیت هنرمند  
 هر سندی اگر شرح و قارا کنی بر ناخار و عدی بودند  
 تو بخوانی هر چشم خود را لطف سبیل در چشم خود زینت بیند

ای آنکه ز نور ج چراغیت از فزنده شد جو از حیا روی  
 از نور چراغ عیش مارا زان تازه کباب استادی  
 مان جوهر استنا که اینج با هر نفس جو با صبا بوی  
 صد کل چمن دماغ را در دست چون کبیل زلف و خنده روی  
 زان شعله که هر خواصم و دود دارد لب ز غمی شنا گوی  
 آویز و کرد عارض حسن مدح طلق زلف غم برین موی  
 زان سینه عارفان که است از لب که گرفته با ادب جوی

در زخم صدق آور و خصل

الکاه لبوی لب بند روی

شمع مومن و اسما و العفا آنکه راه دوستی هر کج پای سیر  
 هر جنت روی او کرد و حاصل اری خواست نامحزون لب کلک خندان  
 گفت و خوش ایچله زندی که نشین روح اضران شد که در  
 که به چنان نیست افی زنی برین بویشت خواستش و دامن عطر می پرورد

گفت و طالع مواو و گفتم بر فضل

گفت تا به نولد عجب گفتا بر خورد



و جبا ای صحن نشین تو  
 که تو این خلد گشت منزه گشت  
 بابریت نو مبارز انشت  
 که ز تو بر کشت محفل عیش  
 و نیک کلپای عصفه لبشستی  
 بکه از استی شایل عیش  
 میرقم سوخت زهر است کلی  
 لاین قدر ز نایب گل عیش  
 بگمان نوحه بار اگر آید  
 نشاندنی نوحه دل عیش  
 رقم نامی تو گشت  
 سزایات از انامل عیش  
 در تار کج تو کشوده شود  
 چون کمر شود منازل عیش

من نه دایر که سپهر کمال شد  
 کادر که آن طراوت و حسن باغمان  
 در عهد شاه عادل عباس باد  
 از سیاحان سلاطین حسین خان  
 کوی سج طلق میجا دمت سر  
 از خاک آن جو آب حرم مراد

دستور کائنات قوای محمد

چون شد وزیر ملک طراوت

هم درخت سال و درار غایت  
 این قصر عیش آسایش عیش  
 دلگشته از فقا و مصفا تر ارد  
 ز بهار زنگوی و نیکو تر ارد

فصاحه

اندر کنار طاقش کوی مناده اند  
 از بهر زب زینت مینای آسمان  
 دوری شدم دو عارف داندان  
 گفتیم که ای خواطر و شور و بان  
 از گیت این نابود این سال آید  
 گفتیم که ای خواطر و شور و بان

در زمان محفل لطف آید  
 اکمل آب عدل از نو آمد بگو  
 شاه عباس اکمل عادل ملک  
 ابر حرم عیش گوشت ابرو  
 این بنامای طلال الدین نهاد  
 تا بدین زمانه و شور و شو

سال تارکش حرم عیش

مرد خوار و افروخته

در زمان سه و ال که خوش سر  
 شاه عباس ستمنا بهر استعداد  
 بنده شاه همان خواهر میرک  
 ساخت این رفقه درین موداد  
 ز قلم ثانی خست رقم تارکش  
 کشتن قدس سر خود لعل جانی

این هم ارد دولت ثانی سره تارکش

آفرین بر خرد و پاک خردمندان باد

داد این در خوش و دور  
 آه این در غلظ طبع



بر شیدا ز نیام آیین تیغ  
 که ب لرزه رفت خورار هم  
 هر که محبوس الف سرافراز  
 زندش بچو لام الف بدویم  
 که بچو خاست باغ حیات  
 بیجدش در کفن جوفقطه جسم  
 زین همه بدتر آنکه داد بناد  
 کل باغ حیات ابراهیم  
 ملتی در نیافت زین کلشن  
 بار برت و رفت همو کشیم  
 تا و زیده برو نسیم چمن  
 گرد پرواز زین چمن جو نسیم  
 بود نالیست حیات ابد  
 گشت گوتا و عمر مون نقدیم  
 دوشن و حوان جود در حرم  
 عمل دادش گوش و نسیم  
 حیات تاریخ فوت او کفتم

ز همان رفت اه از ابراهیم

کل باغ وفاداری عرب آن  
 زین کلشن بخاری بخدی  
 ز بس گود دست خالوشه  
 زمرگان جای خوش جان کیدی  
 شهید تیغ دشمن گشت و پوشید  
 ظهور گوشه از دست بلندی  
 اگر نه عمر غشش دست بسته  
 کل عمر از نال تیغ جیدی  
 بنام از نام تاریخی دیشب  
 بفتا عانی زار شهیدی

هر ارجع که کش زمان چپ نقد  
 ماله بود در و جانان کدی  
 همان که کجایه سرخ فبش نیدی  
 درین چمن گل خورشید مومیدی  
 جان مبارک بی مصرتش برکش  
 فساد و توفیق از رخ کشتی نمیدی  
 گید رحمت ز باغ فنا بجلد بقا  
 ز باقی ازل جام ایمنی کویدی  
 هر آن وظیفه که پوش زب فاض  
 مگوهر عاف خوشن شر کشیدی  
 بگاه غشش روح القدس سالیق  
 بگریه غشش گای سر و سیدی  
 که حالتش به بار یک سال رحلت  
 بقای عمر شرف داد لغت و جان کشیدی

ابن منوکر که بنده شاه زمان  
 اردولست صاحب الزمان بهر آن  
 حون است جهانگیر خوشن  
 این توبت جهانگیر مبارک گفتا

ای که بود ملک سخن ملک تو  
 سج شانی رقم ملک تو  
 کانت سر از حلق قوی  
 ببل لبان دقایق قوی



ملک سخن از تو بر او آید  
در نیت جان سخن تازه شد  
معنی این بیت که کل است  
وزر کرم لطف نمای روست  
خاک که هم محبتی کل کنند  
عالمه در دامن سبیل کند  
دوشن سیدار علی دنی  
حون دم عیب نفسان حرمی  
حون نفس سوچکان گرم  
هر نفس بر آری کرو  
بوشن مریزه کرده بود  
گوشت طلبت نشنود  
هر شکست زینت سنگام  
داد بدت حرم نام  
هر نفس روح فراکش  
هر کل او کمت پیرا من  
نامه مدح کهر شاهوار  
در بزم دروین کهری آبدار  
خاک که هم محبتی کل کنند  
عالمه در دامن سبیل کنند  
معنی این شاه و مدسی نقاب  
گرد سوال از شب من آفتاب  
من که نفس سینه ام قبل و  
من که در کستان جواب سوال  
من کیم اواره سبیل عشق  
هم مدانی ز دستان عشق  
دم زدم زرد خندان خطا  
لیک هم محبت عشقم روست

خاک که هم محبتی کل کنند  
عالمه در دامن سبیل کنند

معنی این بیت سی و نهم  
بر تو یقین است که من  
این کل فکر از من او عالم  
دکست قیوم از پذیرد روست  
مصدر این حاضیت محبت است  
محبت دانا همه حاضیت است  
محبت خدام تو روزیم باد  
طالع این شعله تو قدیم باد

والله طوره مستانه حیرت بادم  
یا رب ارحم الراحمین  
حاک مای طلبی میرسدم گریوم  
کر نوام سرندی لایق افسوسم  
نم زرم ازلی در نو در تو تو  
مخو طلبت کفر مشورتوم  
دوشن گفتد ز عوم قلمت زیست  
شیم از تو خوشید مکرشوم  
من که از مدح تو فریب زدم دور  
سزد اعر و ز که از جو تو لالوم

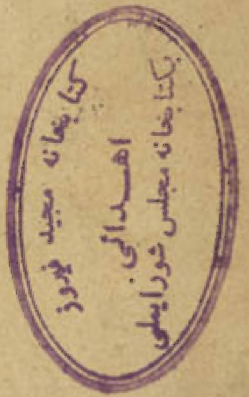
خواهر را از زبان بنده بگوی  
ز معذرت خویش من نکند  
خویش را آدمی نرستارد  
هرزه افکار عقل من نکند



خون ناموس خود کندارد  
تغ جو مرا نخس نکند

مقدم سابد نور و زیار کیا داد  
راست چون عوئال شاهی و فاقانی  
برکه بر شاه و دکر که بران بنده  
تش بود و مردن مایه و ننگ ار جانی  
جان مجاهد ملک بن حسن المکر  
منبر ارعاکش منقلب علی شادانی  
ای زماست کل اقبال خراسانی  
راستی نام تو ابر است ازین انانی  
قطره هر چند بران نه افشانده  
لفش آن تهره کشای کرم بردانی  
من ازین عاقل بودم که گنم یاد  
مالکم شتی اندیشه شد طوفانی  
داده ملک خرم را روش حساب  
خوش خاشاک سخن سخن رو جانی  
دور او را دور ای بهر محبت تو  
آید اینجا و بر ذرافت سر گردانی  
منم آن مرغ نرستی که گفتار  
داده ملک خرم را روش حساب  
اشیان بدم تا طیار معنی از  
همه کار اکثری نای نو که دم ننگ  
عابده سال فروخت که در محبت تو  
کمیا ی زلف تو بدست آوردم  
فکر کنم چون گل جویشید نه خود بودی

پیش از کشف در نیت و روش بهار  
نیکو کرد و مکر زلفت بی باقی



دست صبح آید زینت تو رشید کرد  
در زمین دل صادق نفسم دهانی  
تا بود و سنم رشته جان و سر و دست  
این سخن را بده اند و نغم میدانی  
کرسم سخن قدس طهارم بندی  
معنی از بده بر دل بی ابرویانی  
نه خطا بر سخن تا نفس اندیشه کنم  
دعوت هست زمره تا قدم بر جانی  
بش این دو خسته بود و زیاری  
بهمه معنی قری کرد و سخن گفتانی  
عاقبت تشنه خاطر ای عابده  
داشت دور این بن ابرو لوریانی  
حله جو خیم ابرو بود و ی حد  
حله حبیب افق کرده برود ابا  
کره این دو جسم شاد بودی  
نمیان در جرم جو هر کل زندانی  
حذر این لاف سر ای بهر اقبال تو  
هر چه در آینه ناطقه شد جو کلانی  
از لب و لعل تو هر چند خرمم  
محو طوطی بر آینه روات خونی  
هر چه بر روی معانی تو نقش خرم  
اینگ آرد هم ابر و دکنی اربانی  
کر بندی خرمم رجوع قبول  
در وجود تو فراموش کند دینی  
ورموا و الله بندی این شد  
همه بر قافله و عرش شود تا وانی  
تا که در هر سال آورد در حله بام  
ساعتی سعد ترا ز روی مکن غایبی

نیکو جان بکشد و در زبان خرمم





YFD

ما در ساعت عربی یکویز انسان

کہ بر دول زلف دولت جاوید

اللهم اني بيسمك

الحمل على الحبي

الله

卷之四

Handwritten text in Arabic script, likely a continuation of the preceding text.

17

[illegible]

فصل في بيان

۱۰۰

کتابخانه معبد نور  
اهدائی  
کتابخانه مجلس شورای اسلامی



